

تابستان تلخ

رمان

رضا علامه‌زاده

چاپ اول: اسفند 1374 / مارس 1996

عشق آتش است. می‌سوزاند و خاکستر می‌کند. از آلوده، خاکستری پاکیزه می‌سازد. نانجیب‌ترین ارواح را نجیب می‌کند. مثل لهب از آب و خاک و باد عبورت می‌دهد بی‌آنکه ترت کند و پا گرددی از اینهمه بر دامانت بنشانند. مقبول‌ترین باورها در زبانه‌ی عشق بی‌اعتبار می‌شوند و بی‌اعتبارترین سخن‌ها از دم عشق مقبول می‌افتند.

گاه مثل آب سیلابه می‌شود. از ریشه می‌شوید و می‌برد. با اینهمه سیرایت می‌کند. جانی میان اینجا و ابدیت جاریت می‌کند. شناورت می‌کند. می‌شویدت به هزار کرور موج؛ چون آبشاری صخره‌هایش را؛ چون رودی بسترش را.

عشق باد است. گردبادی است که در میانه‌ات می‌گیرد و دیوانه‌سر می‌گرداندت. در چرخشش از تو، او و از او، تو می‌سازد. دستار، جامه، دامن و پوزارت را یک به یک از تنت برمی‌گیرد و برهنه‌ات می‌کند؛ چون نوزاده‌ای از مادر.

و یا خاک است. چون نهالی از درون خود بر می‌آوردت. در آوندهایت چون شیر می‌دود. می‌خوراند و می‌نوشاندت و سرانجام به خود بازت می‌کشد.

و با همچون خود زندگی معجونی از این چهار است، عشق!

فیروز و من

این بازی را خودش یادم داده بود ولی وقتی حوصله نداشت ابروهایش را که مثل نخ قرقره باریک بود گره می‌انداخت و می‌گفت "برو کنار، برو کنار بگذار به مشتری برسم." ولی من از رو نمی‌رفتم. می‌گفتم "بیا برس! کی به تو کار دارد؟" و از جایم تکان نمی‌خوردم. می‌دانستم مشتری بهانه است. مردم انگار از نمایشگاهی دیدن کنند از جلو پیشخوان قسمت ما رد می‌شدند، دستی به زیرپوش‌ها و شورت‌های مردانه می‌کشیدند و از صدا تا یکیشان ممکن بود چیزی بخرد. آنهم لازم نبود کنارشان بایستم. صدایم می‌زدند و من هم پولش را می‌گرفتم و صندوق را می‌زدم و قبضش را می‌دادم دست مشتری.

باز با دلخوری تکرار کرد بروم کنار بگذارم به مشتری برسد. اگر کوتاه می‌آمدم افت داشت. وقتی می‌دید پایش ایستاده‌ام کوتاه می‌آمد. تابی به لب‌های گوشتالویش می‌داد و مثل مار خودش را می‌مالید به من و رد می‌شد. قرارمان این بود وقتی می‌رود سر وقت آقاوام برفکار تا یک گوشه‌ای تو اتافکش بچلاندش من حواسم باشد که اگر آقای آرداشیس آمد بگویم خانم زارع همین الساعه رفتن توالت. یا خانم زارع داشتن دنبال شما تو طبقه بالا می‌گشتن. مزد هم این بود که هم رفتنی و هم برگشتنی سر راه بایستم و او خودش را بمالد به من و رد شود.

پیشخوان ما وسط سالن طبقه اول فروشگاه فردوسی بود؛ پیشخوانی مستطیل به طول و عرض سه در دو متر که من و خانم زارع باید داخل آن می‌ایستادیم و مشتری‌ها می‌توانستند دور پیشخوان بچرخند. راه ورودی ما به داخل مستطیل فقط به اندازه عبور یکنفر بود. اولین بار خودش این بازی را یادم داد. سر کیف بود و می‌خواست برود به عشقش برسد. همان هفته‌های اول کارم با او بود. گفت:

"وایسا سر راه ببینم."

من سر دهانه ورودی پیشخوان ایستادم. از شیپنتی که توی نگاهش بود مطمئن بودم می‌خواهد به من حال بدهد ولی نمی‌دانستم چه جوری. خانم زارع به من نزدیک شد و در حالیکه با دو دست شانه‌هایم را چسبیده بود تا جابجا نشوم، با فشار و آرام آرام از راه باریک ورودی پیشخوان که نیمی از آن با بدن من اشغال شده بود گذشت. چه گذشتنی! انگار یک ساعت طول کشید. با اینکه بعدها صد بار دیگر با او و حتی چندین بار شوخی شوخی با دخترهای دیگر هم این بازی را کردم ولی مزه آن بار هنوز زیر دندانم است. بوی عطر مست کننده تنش وقتی سینه‌هایش را با فشار از زیر گردن من رد می‌کرد، و نرمی ابر مانند ران‌هایش که به خاطر کوتاهی قد من تقریباً به شکم کشیده می‌شد هوش از سرم پراند. وقتی بالاخره از من گذشت زد زیر خنده و بی‌توجه به چند مشتری که نگاهشان به او بود لپم را با انگشتان ظریفش کشید و گفت اگر آقای آرداشیس آمد بگویم همین الساعه رفت توالت.

اما این بار انگار با بارهای دیگر فرق داشت. من باید از گرفتگی چهره‌اش می‌فهمیدم. لاید با آقاوام حرفش شده بود. همین یکریع پیش وقتی داشت می‌رفت سروقتش، مثل همیشه شنگول و سر حال بود. حتی صبر کرد تا من صندوق را بزنم و مشتری را رد کنم و بیایم سر راه بایستم تا زیر قولش نزده باشد. ولی حالا چیزی مثل ابر تیره روی نگاهش بود. من اما مثل همیشه سفت و سخت ایستادم و تکان نخوردم. فقط با لیخندی بر لبانم گفتم:

"خب بیا رد شو!"

به جای جواب با اشکی که همان لحظه به چشمانش آمد هلم داد و آمد تو. چنان خیط شدم که نزدیک بود آب بشوم بروم تو زمین. سرم را گرداندم ببینم آیا کسی متوجه هست که چشمم افتاد به آقای آرداشیس. خواستم نگاهم را از نگاهش بدزدم که دیدم با دست اشاره می‌کند بروم طرفش. دلم ریخت. رنگ صورتم شد مثل گچ. خودم می‌فهمیدم. نگاهی به خانم زارع کردم تا قوت قلبم بدهد ولی او با همان ابر تیره‌اک که صورتش را پوشانده بود داشت یک مشتری را راه می‌انداخت. رفتم به طرف آقای آرداشیس که حالا داشت با آن قد دراز بی‌قواره‌اش به طرف پیشخوان کراوات‌ها می‌رفت. پسری جوان هم دنبالش بود. یک روپوش کارمندی تنش بود مثل روپوش من که نو نو بود. ترسم یک کمی ریخت. امیدوار بودم صدا زدن من ربطی به بازی‌ام با خانم زارع نداشته باشد. درست بود. ربطی نداشت. آقای آرداشیس می‌خواست فیروز را که همین امروز کارش را شروع می‌کرد با من آشنا کند. یکسالی از من کوچکتر بود. پانزده، شانزده ساله. به سر و وضعش نمی‌آمد که او هم برای رفع کسر خرج خانه ناچار باشد تعطیلات تابستان را کار کند. شاید هم همین روز اول ننه‌اش نو نوارش کرده بود. هرچه بود به نظر کار کرده نمی‌آمد. یک کمی هم

صورتش دخترانه بود. مخصوصاً لب‌های باریکش که بی شباهت به لب‌های بدری- همسر یکی از آشنایان ما که قصه‌اش دراز است- نبود.

آقای آرداشیس فیروز را به حاج ایوب که فروشنده‌ی کروات‌ها را به عهده داشت معرفی کرد تا وردست او کار کند و از من خواست او را در فروشگاه بگردانم و راه و چاه را نشانم دهم. گفتم: "بیا از زیر زمین شروع کنیم."

دنبال راه افتاد. آنقدر ناوارد بود که من در مقابل او احساس می‌کردم خیلی واردم. واقعا هم وارد بودم. تابستان دومی بود که در فروشگاه کار می‌کردم. تابستان سال پیش تمام سه ماه تعطیلی‌ام را در طبقه دوم، قسمت مطبوعات خارجی، کار کرده بودم. مسئول قسمت آقای آرداشیس نبود. یک خانم بود. آنقدر از من راضی بود که ماه آخر مرا گذاشت پای صندوق. همین شد که امسال به محض اینکه دبیرستان تعطیل شد دوباره قبولم کردند برای سه ماه تعطیلی بایستم کار کنم. اما قسمت عوض شد. بهتر. وگرنه از این بازی‌ها با خانم زارع در میان نبود!

تو زیر زمین یکرست بردمش طرف دکه بستنی قیفی. مشتری‌ها توی یک صف دراز جلو دکه ایستاده بودند. صف را دور زدم و کنار قادر که فرصت نفس کشیدن نداشت و یک لوله قیف به دست از شیر ماشین بستنی سازی یکریز برای مشتری‌ها بستنی می‌ریخت ایستادم. دست فیروز را که معطل ایستاده بود کشیدم و رفتیم پشت پیشخوان گفتم:

"بشین، بشین!"

و خودم پشت پیشخوان چمباتمه زدم تا دیده نشوم. فیروز با تردید کنار من چمباتمه زد. قادر بی‌آنکه نگاهی به ما بکند چند بستنی به مشتری‌ها داد و در اولین فرصت دوتا پر پیمان برای ما ریخت و داد زیر پیشخوان به دست من. زیر لیبی تشکری کردم و یکی را دادم دست فیروز و گفتم تا کسی نرسیده تند قالبش را بکند.

انگشتانم را که لیسیدم دیدم فیروز هنوز به نصف هم نرسیده است. لب‌های باریکش را از سردی بستنی غنچه کرده بود و انگار تو خانه خاله‌اش نشسته باشد داشت لب قیف را لیس می‌زد. گفتم بجنب و خودم بلند شدم ایستادم. قادر وسط بستنی کشیدن چشمکی به من زد و گفت:

"جوراب سورمه‌ای."

گفتم: "به چشم!"

قیف پر را داد دست یک مشتری که بچه‌اش داشت برای بستنی پرپر می‌زد، و بعد به من گفت:

"ساقه بلند."

گفتم: "باز هم به چشم!"

فیروز سر انگشتان نوجش را با دامن روپوشش پاک کرد و بلند شد. نگاهش به من بود ببیند چه فرمان می‌دهم. گفتم برویم، و راه افتادیم. طبقه طبقه بردمش بالا. با پله برقی. گفت دو سال پیش برای اولین بار با مادر و پدر و دو خواهر کوچکش آمدند فروشگاه فردوسی. پدرش به مادرش گفته بود اگر قول بدهد چیزی نخرد و گول ظاهر شیک و بیک فروشگاه را نخورد آنها را می‌برد به فروشگاه جدیدی که پله‌هایش به خودی خود بالا می‌روند. مادرش با اینکه حرف او را باور نکرده بود فیروز و خواهرهایش را راه انداخته بود و اتوبوس گرفته بودند و آمده بودند اینجا. اما وقتی ماموری که پای پله برقی ایستاده بود به مادرش گفته بود اگر می‌خواهد سوار پله برقی شود باید چادرش را بر دارد چون ممکن است لای پله گیر کند، حاضر نشده بود وسط آن فروشگاه درندشت و جلوی چشم هزارتا مشتری نامحرم چادرش را از سرش بردارد. ناچار پای پله ایستاد تا فیروز و خواهرهایش چند بار از پله برقی بالا و پائین بروند و بعد دسته جمعی از پله‌های معمولی رفتند بالا.

فیروز را بردم تا طبقه پنجم که قسمت اداری و مراقبت و از این حرف‌ها بود. مشتری‌ها تا طبقه چهار بیشتر نمی‌توانستند بروند. فقط یک راه پله کوچک و چند آسانسور مخصوص کارکنان به طبقه پنجم می‌رفت. ما فروشنده‌ها فقط برای نهار و استراحت یک‌ریعه ساعت ده صبح به این طبقه می‌رفتیم. از هر دو فروشنده یکی می‌ماند و یکی دیگر می‌رفت تو کانتین بزرگی که در طبقه پنجم بود. از سماور همیشه جوش مرادخان، قهوه‌چی کانتین، یک چائی خوش عطر می‌زدند و سیگاری چاق می‌کردند و برمی‌گشتند سر کار. توی کانتین دهمین را به فیروز که بزرگی فروشگاه او را گرفته بود و با حالتی نگران به من نگاه می‌کرد توضیح می‌دادم که آقاوام را دیدم. چهارتا انبردست و سیم‌بر و پیچ‌گوشتی را مثل کلانترهای فیلم‌های کابوئی به کمر بند پهن چرمی‌اش آویخته بود و با هیکلی ورزیده و چهره‌اک عبوس داشت در اتاقکش را قفل می‌کرد. مطمئن شدم با خانم زارع حرفش شده است. با اخم در هم کشیده از راهرو پیچید به طرف کانتین. سلامش کردم اما او به جای من نگاهی به فیروز کرد و چون او را نمی‌شناخت اعتنائی نکرد و رفت تو. انگار اصلاً مرا ندید. از پشت، هیکل تگش را برانداز کردم. حرف نداشت! به فیروز گفتم: "این کابوئی برقار فروشگاه است و یک خرده حسابی هم با هم داریم!" فیروز نگاه ناباورش را به من دوخت و منتظر توضیح شد. گفتم بعداً برایش تعریف می‌کنم. کشکی می‌گفتم. اتفاقاً آقاوام خیلی دوستم داشت. بخصوص که می‌دانست من هوای او و عشقش را حسابی دارم. ولی فیروز آنقدر قیافه ساده‌ای داشت که دلم می‌خواست فکر کند خیلی ختم‌ام.

"حالا بیا از راه پشت برگردیم پائین."

راه پشت، راهی بود که کارگرها جنس‌ها را از انبار به طبقات مختلف فروشگاه می‌رساندند. سه آسانسور جادار که با تیرآهن‌های قطور و دیواره‌های مشبک آهنی درست شده بودند مثل سه غول فلزی در حفره‌هایی که از داخل آسانسورها قابل رویت بودند بالا و پائین می‌رفتند. صبر کردم تا دو کارگر، باریکی از آسانسورها را خالی کردند و آنوقت به فیروز گفتم سوار شود. سخت ترسیده بود. من هم روز اول که این آسانسورها را دیدم جرات نکردم سوارشان شوم. به نظر می‌آمد به راحتی می‌توانستند در ته حفره‌ای که جلو چشم آدم بود سقوط کنند.

گفتم: "بیا ترس هوات را دارم!"

بیشتر ترسید. گفت:

"از تو فروشگاه برویم پائین."

گفتم: "بیا بابا ترس ندارد."

با تردید سوار شد. در فلزی مشبک را با سر و صدای زنگداری که در عمق تونل پژواکی سوت مانند داشت بستم و شاسی را زدم. آسانسور گوئی از کابل‌هایش بریده شده باشد یک کله تا زیرزمین رفت و یکهو ترمز کرد. من زدم زیر خنده و به صورت رنگ پریده فیروز نگاه کردم. فیروز نفسی به راحتی کشید و آمدم بیرون. قبل از اینکه برگردیم سر کارمان جلو اتاق نگهبانی و امانتداری، تابلو کارت ورود و خروج فروشنده‌ها را نشان دادم.

دو تابلو بزرگ فلزی که کارت‌های فروشنندگان در شکاف‌های آن قرار داشت در دو سوی یک ساعت دیواری مخصوص نصب شده بودند. فروشنندگان موقع ورود می‌باید کارتشان را از تابلو اول برمی‌داشتند و در شکاف تعبیه شده در بدنه ساعت می‌گذاشتند و دستگیره فلزی کنار آنرا می‌کشیدند. ساعت دقیق ورود آنها روی کارتشان ثبت می‌شد. کارت ساعت خورده را می‌باید در تابلو دوم می‌گذاشتند و وارد فروشگاه می‌شدند. وقت بازگشت کارت‌ها مجدداً ساعت می‌خوردند و به تابلو اول بازمی‌گشتند، با این تفاوت که این بار به خاطر کنترل فروشنندگان احتمال داشت که ساعت اتفافی زنگ بزند. ساعت به گونه‌ای تنظیم شده بود که در موقع بازگشت از هر چند باری که دسته‌اش کشیده می‌شد یکبار زنگ می‌زد.

فروشنده‌ای که به اصطلاح کارت‌ش زنگ می‌زد در اتاق نگهبانی بازدید کامل بدنی می‌شد و اگر در جیبش پول و یا جنسی داشت هیچ توجیهی پذیرفته نمی‌شد چرا که فروشنده‌ها جز برای پول چاک و شیرینی که از یک تومان تجاوز نمی‌کرد حق نداشتند پولی همراه داشته باشند. وقت ورود به فروشگاه باید پول و هر چیزی که به همراه داشتند را به امانتداری می‌سپردند و وقت بازگشت پس می‌گرفتند. این سیستم شانسی کنترل فروشنده‌ها به قدری کارآمد بود که هیچکس جرات نمی‌کرد ریسک کند. فیروز را که از اینهمه اطلاعات من حیران مانده بود به قسمت برگرداندم. حاج ایوب ما را که دید از مرتب کردن کراوات‌ها دست کشید و با لهجه عراقی‌اش به من گفت:

"برده بودیش طواف کعبه!؟"

خندیدم و به فیروز گفتم فعلاً خداحافظ. فیروز مثل بچه نگرانی نگاهش دنبال من کشیده شد. راهم را یک کمی کج کردم تا از کنار پیشخوان جوراب مردانه رد شوم. جلو پیشخوان مکتی کردم. فروشنده مشغول راه انداختن مشتری بود. یک جفت جوراب سرمه‌ای ساق بلند برداشتم و به هوا ای که دارم اتیکت‌ش را بررسی می‌کنم شروع کردم به ور رفتن با آن. وقتی دیدم کسی حواسش به من نیست راه افتادم طرف پیشخوان خودم. خانم زارع با دل گرفته و چشم‌هائی که از غمگینی گیراتریش کرده بود پشت صندوق ایستاده بود و نگاهش به هیچکس نبود. آمدم تو و جوراب را چپاندم لای شورت‌های مردانه و رفتم طرفش. فکر کردم حالا می‌پرسد کجا بودم و من هم می‌توانم برایش تعریف کنم که توی کانتین آقا قوام را دیدم که او هم بد جوری دلگیر بود. ولی خانم زارع حرفی نزد. اول فکر کردم راحتش بگذارم به حال خودش باشد. بعد دلم نیامد کاری برایش نکنم. کاری که ازم بر نمی‌آمد جز اینکه سکوت سنگینی را که در آن غرقه بود بشکنم.

"رفته بودم بالا آقا قوام را دیدم."

بی‌آنکه نگاهش را از دوردست‌ها بردارد گوشش را به من سپرد. گفتم:

"خیلی دلخور بود."

تکانی خورد و باز هم نگاهش را به سوی من نگرداند. زدم به آب و آتش. گفتم:

"گفت اگر وقت کردی سری بش بزن. بالا منتظر توست."

دیگر نتوانست نگاهم نکند. آن ابر کدری که مثل روبنده بر چهره‌اش افتاده بود کمرنگ شد. چشمان مشکی گیرایش را به من دوخت و منتظر ماند. گفتم:

"برو بالا من هوات را دارم."

تردید داشت. نه اینکه حرفم را باور نکرده باشد بلکه تردید داشت که بروم یا نه. راه عبور را نشان دادم و به شوخی گفتم "مزد هم سگ خور!" با تردید راه افتاد و رفت. من یکی دو مشتری را رد کردم و سرم که خلوت شد جوراب را از زیر شورت‌ها در آوردم و با احتیاط زیر روپوش، توی جیب عقب شلوارم جا دادم.

کش رفتن برای دیگران کار روزمره‌ام بود. من مثل فروشنده‌های رسمی کارت ورود و خروج نداشتم که از زنگ زدن کارتم بترسم. هر چند هیچوقت هم بدون ترس و نگرانی از جلو نگهبانی رد نمی‌شدم. با اینهمه باید محبت‌های قادر و مرتضی قناد را که راه و بیراه بستنی و شکلات مجانی به من می‌دادند، جبران می‌کردم. هرچه می‌خواستند برایشان کش می‌رفتم و با خودم از فروشگاه می‌بردم بیرون. قرارمان سر کوچه برلن بود. من می‌رفتم آنجا می‌ایستادم تا آنها کارتشان را بزنند و بیایند جنسشان را از من بگیرند. برای خودم هرگز چیزی کش نمی‌رفتم. با اینکه دلم گاهی برای بعضی لباس‌ها لک می‌زد نمی‌توانستم برای خودم بلندشان کنم. پایم را که خانه گذاشتم پدرم پوستم را می‌کند. حساب حقوقم را داشت و می‌دانست امکان خرید ندارم. هر دروغی را باور می‌کرد جز اینکه بگویم برای خودم لباس خریده‌ام. از هیچ چیز هم بیشتر از کش رفتن بدش نمی‌آمد؛ چیزی که من در آن استاد بودم!

یک‌ربعی می‌شد که خانم زارع رفته بود و بر نگشته بود. معمولاً اینقدر طول نمی‌داد. چشمم به آقای آرداشس افتاد که لق خوران به طرف من می‌آمد. خودم را به مرتب کردن زیرپوش‌ها مشغول کردم ولی زیر چشمی دیدم که رفت طرف حاج ایوب. از دور سعی کردم فیروز را بینم ولی آنقدر مشتری در رفت و آمد بود که بالاخره او را ندیدم. هنوز مشغول سرک کشیدن بودم که خانم زارع برگشت. موهای بلندش را که بالای سرش گوجه فرنگی کرده بود حالا ریخته بود روی شانهاش و از آن غم سنگین در نگاهش دیگر خبری نبود. پریدم آدم وسط راه ورودی ایستادم و مثل سربازها چانه‌ام را بالا گرفتم. عین یک طاووس نر چرخی زد و دلچسب‌تر از همیشه تنش را کشید به تن من ولی نگذشت. فشرده به من، لحظه‌ای مکث کرد و نگاه سپاس‌گزارش را به نگاه کمی ترسیده من دوخت و بی‌توجه به همه عالم تک دماغم را که از شوق می‌سوخت صدادار بوسید و گفت:

"چه دروغ قشنگی!"

گفتم می‌داند که کار قصه نویس‌ها بدون دروغ نمی‌گذرد! خندید و گفت باز هم اگر توانستم از این قصه‌ها برایش بگویم. وقتی این را می‌گفت چنان به چشمانم زل زد که دلم برایش ضعف رفت. یک لحظه احساس کردم که اگر فقط چند سال بزرگتر بودم دیوانه‌وار خاطرخواه او می‌شدم.

خاطرخواهی تو فامیل پدری من رسم بود. مسعود خان، عموی بزرگم، یک دل نه صد دل خاطرخواه خاله فرشته‌ام بود. خودش زن و چهار تا پسر داشت و خاله فرشته هم یک دختر و دو پسر، با یک شوهر بد عنق. با این وجود همه فامیل و دوست و آشنا از رابطه آنها خبر داشتند؛ بیش از همه زن‌عمو و شوهر خاله‌ام که پس از سال‌ها کلنجار و کشمکش و پای طلاق و جدائی رفتن بالاخره کوتاه آمده بودند. کار خاطرخواهی آنها وقتی پسر بزرگ عمویم با دختر خاله فرشته رویهم ریخت و پای ازدواج رفتند هم نه تنها تمام نشد که تازه بالا گرفت.

شب عروسی که پس از ماه‌ها مشاجره و کشمکش و دعوا مرافعه سر گرفته بود، عمو از خاله فرشته جدا نمی‌شد. خاله فرشته که هفت قلم آرایش کرده بود حقا از دختر هیجده ساله‌اش جذابتر بود. عمویم هم چنان به خودش رسیده بود که اگر کسی نمی‌دانست فکر می‌کرد داماد است. واقعا هم بود! همه می‌دانستند که عروسی پسر عمو و دختر خاله‌ام دست کمی از ازدواج عمو و خاله فرشته ندارد. از آن پس عمو بی‌آنکه ناچار باشد گاه و بی‌گاه به بهانه جوئی‌های همسرش اعتناء کند می‌توانست به راحتی مادر عروسیش را ببیند. و یا خاله فرشته هر وقت دلش می‌گرفت می‌توانست بروی خانه عمو و حتی جلو چشم زن عمویم از او بخواهد یک نیم‌ساعتی تنها بروند بالا تو یک اتاق خلوت تا بتوانند در مورد مشکلات دختر و پسرشان مشورت کنند!

عمه‌هایم هر دو زندگی‌شان را روی خاطرخواهیشان گذاشتند. عمه کوچکم، زینت، که زن یک استوار ژاندارمری بود قبل از اینکه شوهرش به قسمی که خورده بود عمل کند و مغزش را با گلوله ام‌یک بریزد تو دهانش با معشوقش که سر کوچه‌شان خیاطی داشت فرار کرد و دست فلک به دامنش نرسید. استوار به پدرم می‌گفت از دست اشرار بلوچ آنقدر نکشید که از دست خواهر او کشید!

ملکه خانم، عمه بزرگترم اما، قاپ شوهرش را چنان دزدیده بود که سال‌های سال بی‌درد سر با خاطرخواهش خلوت می‌کرد. شوهرش آنقدر گرفتار ننه بابای خودش بود که نمی‌دانست بیخ گوشش چه می‌گذرد. همه فخرالدوله از خاطرخواهی عمه‌ام و آقای فتاحی خبر داشتند بجز شوهر عمه‌ام. آقای فتاحی دبیر موسیقی بود و با عمه‌ام وقتی برای سرکشی به وضع تحصیلی دو دخترش به دبیرستان رفته بود آشنا شده بود. خودش هم زن و بچه داشت ولی از آن به بعد پایش از خانه عمه من قطع نمی‌شد. عمه ملکه‌ام می‌گفت برای درس بچه‌ها لازم است دبیرشان منزل آدم رفت و آمد کند. و اگر کسی به متلک می‌پرسید مگر بچه‌ها در درس موسیقی ضعیف هستند به سادگی می‌گفت: "دبیر دبیر است، ریاضی و موسیقی ندارد!"

بالاخره خبر به گوش شوهر عمه‌ام هم رسید و کار بیخ پیدا کرد. عمه‌ام با داشتن دو دختر پا به بخت حاضر به طلاق شد اما از معشوقش دست نکشید. تازه عشقش وقتی بالا گرفت که هر دو دخترش را

قبل از اینکه دبیرستان تمام شود به ضرب دگنگ شوهر داد و خودش ماند و خانه کوچک پر دار و درختش در یکی از کوچه باغی‌های فخرالدوله که منبع الهام آقای فتاحی برای ساختن آهنگ‌های سوزناکش بود. آقای فتاحی هر وقت می‌توانست از دست زنش بگریزد ویلنش را بر می‌داشت و می‌آمد سراغ عمه ملکه‌ام. عمه ملکه، سر غروب زیر سایه درختی را آب و جارو می‌کرد و یک قالیچه خرسک و دو تا متکا می‌آورد و سور و سات را می‌چید؛ یک سفره کوچک با یک کاسه ماست و خیار که عطر نعنائش حیاط را پر می‌کرد و یک پنج‌سیری عرف و دو تا استکان کوچک. اگر نمی‌آمد هم هرگز گلایه نمی‌کرد. می‌گفت "مشکلت را می‌دانم عزیز دلم، هر وقت توانستی بیا. من منتظرت می‌مانم."

عمه ملکه همیشه می‌گفت عاشقی را از آقا بزرگ - پدرش - آموخته است که بعد از مرگ گلپری خانم، معشوقه پنجاه و پنج‌ساله‌اش، یکروز هم زنده نماند. آقا بزرگ دهسالی از معشوقه‌اش پیرتر ولی ساق و سالمتر از او بود. وقتی پس از به خاک سپردن گلپری خانم همراه شوهر او و خانم بزرگ - مادر پدرم - از امامزاده عبدالله برگشتند، آقا بزرگ از همسرش خواست یک لیوان آب بگذارد بالای رختخوابش و یک امشب را برود در اتاق دیگری بخوابد. بعد، از شوهر معشوقه‌اش حلالی طلبید و رفت خوابید. خانم بزرگ می‌گفت مطمئن بود شوهرش را دیگر زنده نخواهد دید. این بود که همانشب از شوهر گلپری خانم خواست رضا بدهد که فردا آقا بزرگ را کنار معشوقه‌اش خاک کنند.

با اینهمه خاطرخواهی هیچکدام از این طایفه به اندازه خاطرخواهی پدرم بدعاقبت نبود. پدرم کارمند ساده وزارت دارائی بود اما با هیچکدام از همکارانش رفت و آمد خانوادگی نداشت. تماسش با آنها سر کار بود و بس. تمام سه ماه تعطیلی گذشته، بخصوص دو ماهی که مادرم و برادرهای کوچکم رفته بودند شیرگاه، بی‌آنکه کسی در منزل منتظرش باشد یکراست از اداره می‌آمد خانه تا شام را با من که ساعتی بعد از فروشگاه برمی‌گشتم بخورد. هوا چنان دم داشت که دهن آدم برای غذای گرم باز نمی‌شد. معمولاً نان و پنیر و آبدوغ خیار سر هم می‌کردیم و می‌خوردیم. پدرم اغلب بعد از شام به هوای قدم زدن می‌رفت بیرون. من می‌دانستم مسیر قدم زدنش به طرف خانه بدری است. بدری هم همیشه منتظرش بود. نه فقط خودش که شوهر و بچه‌هایش هم. رابطه او با بدری دیگر از این حرف‌ها گذشته بود. اوائل، مادرم خیلی در بند نبود. بعد که بچه‌ها شروع شد و خبر از چهار دیواری خانه گذشت او هم حساسیت نشان داد. نه اینکه دعوا مرافعه و داد و قال راه بیاندازد بلکه به شیوه خودش، یعنی گاهی از سوراخ سوزن رد شود و گاهی از دروازه نگذرد!

بدری همسر آقا مقیمی بود که ته کچه ما وقتی هنوز توی دلگشا منزل داشتیم می‌نشستند. آنها دو تا پسر داشتند که بزرگترینش نه ساله و همبازی کوچکترین برادر من بود. قصه آنها و پدرم دراز است اما همینقدر بگویم که ما از آغاز زندگی مشترک آنها تا حالا که ده سالی می‌گذشت یکروز هم از آنها بی‌خبر نبودیم؛ چه وقتیکه در همسایگی‌شان بودیم، و چه این چهار پنج سال که در میدان ژاله زندگی می‌کردیم.

آقای مقیمی هم کارمند ساده بانک سپه بود. آدمی بود آرام و موافق. خانه که بود درست در اختیار بدری بود. ساده‌ترین پاسخش به بدری "چشم، دور سرت بگردم چشم!" بود همسایه‌ها صدای بلند او را نشنیده بودند. انگار حتی یکبار هم بچه‌هایش را دعوا نکرده بود. درست برعکس بدری که با صدای خنده‌اش میان بازی با بچه‌ها بلند بود یا صدای آواز قشنگش که وسط ظرفشویی و رختشویی قطع نمی‌شد.

هیچیک از آشنایان به اندازه بدری و بچه‌هایش منزل ما رفت و آمد نمی‌کردند. پدرم، و بخصوص مادرم اصلاً اهل رفت و آمد با در و همسایه نبودند؛ پدرم از بی‌حوصلگی و مادرم از گرفتاری. تر و خشک کردن من و دو برادر کوچکترم به اندازه کافی وقت مادرم را می‌گرفت. اداره کردن پدرم که جای خود داشت. پدرم حتی در اوج اختلاف و اوقات تلخی با مادرم، همیشه اذعان داشت که بدون او یک روز هم نمی‌توانست خودش را جمع و جور کند. اما این اعتراف صادقانه باعث نمی‌شد چیزی از شور و شوق او نسبت به بدری که مثل سایه دنبالش می‌کرد کم کند.

حقیقت این بود که این تنها پدرم نبود که خاطرخواه بدری بود. مادرم هم کم‌خاطر او را نمی‌خواست. هزار بار از دهان مادرم - حتی بین دعوا مرافعه - شنیده بودم که می‌گفت "من خودم عاشق بدری‌ام نمی‌خواهد برایش اینقدر سنگ به سینه بزنی." این تازه توی دعوا و مرافعه بود. وگرنه در روزهای خوشی بدون بدری آب خنک از گلوئی مادرم پائین نمی‌رفت. گاهی چنان با هم ور می‌رفتند و هره کره می‌کردند که صدای پدرم در می‌آمد. پدرم می‌گفت "این دیگر زیاده روی و سبکسری است." مادرم هره و گره‌اش را بلندتر می‌کرد و می‌گفت "دارد حسودی می‌کند!" با اینهمه گاهی از حرکتی یا حرفی چنان می‌رنجید که درهم می‌رفت و دماغ همه را می‌سوزاند.

حمید و سعید، برادرهای یازده و نه ساله من هم یک بدری جون می‌گفتند و ده تا از دهانشان می‌ریخت. هیچ چیزی برایشان شیرین‌تر از آن نبود که مادرم بگوید "من امروز گرفتارم بروید پیش بدری چون بعد از شام برگردید." هنوز حرفش را نجویده بود که حمید و سعید غیبتش می‌زد. فاصله میدان ژاله تا دلگشا را یک نفس می‌دویدند. صدای بچه‌ها که در حیاط بلند می‌شد بدری مثل اینکه دنیا را به‌اش داده باشند می‌دوید توی حیاط و تو بغلش می‌چلاندشان. خوشمزه‌ترین شکلات‌ها را برایشان نگه می‌داشت و

بهترین غذاها را برایشان می‌پخت. هوا اگر گرم بود لغت مادرزادشان می‌کرد و با بهزاد و بهنام پسرهای خودش کون برهنه می‌کردشان تو حوض کوچک حیاط و خودش هم با زیرپوش رکابی شوهرش می‌پرد میانشان و مثل بچه‌ها باهاشان شیطنت می‌کرد. یخبندان اگر بود چکمه‌های برفی بچه‌ها را تو ک راهرو در می‌آورد و پاهای کوچک یخزده‌شان را در دست‌هایش می‌گرفت تا گرم شوند و آنوقت می‌بردشان تو آشپزخانه کنار اجاق و برایشان فرنی داغ که بوی هلیش محله را می‌گرفت درست می‌کرد. حمید و به خصوص سعید آنقدر که خودشان را برای بدری لوس می‌کردند برای مادرم نمی‌کردند. من اما نمی‌دانم چه احساسی به بدری داشتم. گاهی به خاطر مادرم از او دلگیر می‌شدم و گاهی به خاطر پدرم دوستش داشتم. هرچه بود می‌دانستم اگر قرار شود منم روزی سنت خاطرخواهی خانواده‌ام را ادامه دهم و دیوانه کسی شوم حتما باید آن کس یک چیزش به بدری می‌رفت. با اینکه هیچوقت پدرم و بدری را تنها با هم ندیده بودم - و طبعاً هیچکس دیگری هم نمی‌توانست دیده باشد- و با اینکه حرف‌های آنها را در خلوت نشنیده بودم - که طبعاً هیچکس دیگری هم نشنیده بود- اما درست به این دلیل ساده که قصه نویس‌ها همه چیز افراد قصه‌شان را می‌دانند و حتی افکار آنها را بر روی کاغذ می‌آورند، من هم از زیر و بم همه چیز آگاهم، حتی از خصوصی‌ترین زمزمه‌های درونی پدرم و بدری.

تابستان‌ها اوج شیدائی پدرم بود. هوا که رو به گرما می‌رفت هوائی می‌شد و به قول مادرم چشمانش می‌رفت کله سرش. دیگر کارمند نبود، نویسنده بود. شاعر بود. شور عشق می‌افتاد به جانش و جز بدری هیچ نمی‌دید.

من این را تابستان سال پیش، بار اولی که در فروشگاه فردوسی کار گرفتم فهمیدم. صبح ساعت هفت از خانه می‌رفتم بیرون و شش بعد از ظهر برمی‌گشتم خانه. پدرم، مادرم را همراه با حمید و سعید فرستاده بود شیرگاه منزل گت آقا، پدر مادرم، و خودش دو سه هفته یکبار یکی دو روز می‌رفت بهشان سر می‌زد.

یک روز شنبه گرم و آفتابی بود. من فروشگاه بودم و پدرم تنها در حیاط کوچک خانه در سایه کوتاه دیوار نشسته بود و کتاب می‌خواند. یک هفته مرخصی استحقاقی گرفته بود ولی حوصله نداشت تمام آنرا در شیرگاه بگذارند. خیال داشت اواخر هفته برای چند روز برود شیرگاه، ولی حالا تنها در خانه بود. از گرما بود یا از تب، ناگهان دلش گُر گرفت. یک لیوان آب خنک از کوزه سر کشید ولی تشنگی‌اش رفع نشد. کتاب را گذاشت زمین و آمد لب حوض. یک ماست‌خوری از پاشویه حوض برداشت و آب کرد. چند بار آب را نرم نرم روی فرق سرش خالی کرد. موهای بلند و پرپشت خرمائی‌اش صورتش را پوشانده بود. آب خنک حوض از نک موهایش می‌چکید روی پیراهن سفیدش که بدون زیرپوش با دکمه‌های باز سرسری تن کرده بود. غرق این وسوسه بود که بلند شود و به بهانه‌ای برود دلگشا که در زدند. خودش بود. تردید نداشت. پرید در را برویش باز کرد. بهنام، پسر کوچکتر بدری که تو بغل مادرش بی‌قرار بود خودش را پرت کرد بغل پدرم که عمو میرزا صدایش می‌کرد. تا دست و بالش به خیسوی سر و روی پدرم خورد دو باره پرید بغل مادرش و دست و بال خیسش را کشید به سر و سینه بدری. بدری زد زیر خنده و پرسید:

"آب تنی می‌کردی؟"

و پیش از اینکه پدرم پاسخی بدهد گفت:

"کاش یک کاسه آب هم می‌ریختی سر من."

آنوقت بهنام و بقچه‌ای که زیر چادر داشت را گذاشت زمین و رفت طرف حوض. پدرم هنوز در کوچه را نبسته بود که بدری یک کاسه آب پاشید سر بهنام. بهنام بی‌هوا جیغ کشید و دوید طرف اتاق. بدری بی‌آنکه به ایماء و اشاره پدرم که نگران همسایه‌ها بود توجهی کند یک کاسه آب روی سر و کله خودش خالی کرد و از خنکی مور مور آورش جیغ باریکی کشید.

پدرم در را بست و بقچه را از زمین برداشت. لباس‌های شسته خودش و من بود که دو شب پیش برده بود منزل بدری. از وقتی مادرم رفته بود شیرگاه، کش و رو می‌رفت سروقتش. بهانه هم کم نبود. ساده‌ترینش لباس چرک من و او بود که بدری در غیاب مادرم با جان و دل، آواز خوانان، جورش را می‌کشید. پدرم آمد به خاطر لباس‌های شسته تشکر کند که بدری بقچه لباس‌ها را باز کرد و با لبخند شیرینی که نشانه‌ای از شرم داشت یکی از پیراهن‌های پدرم را در آورد و گفت:

"اگر تمیز نیست تقصیر من است."

بقه پیراهن را بو کشید و رفت لب تخت آن طرف حیاط نشست. بعد به نگاه پسران پدرم که شیفته به لب‌های باریک او دوخته شده بود با گفتن قصه دیشب پاسخ داد.

"از سر شب حواسم اینور و آنور می‌رفت. مقیمی هم پيله کرده بود و هی بی‌جا و باجا صدایم می‌کرد. بچه‌ها را که خواباندم رفته رخت‌ها را از روی بند جمع کردم و شروع کردم به تا کردن. صدایم زد بیایم بخوابم. همین پیرهن تو دستم بود. یکباره حس کردم پاهایم ضعف می‌رود. دلم می‌خواست بروم تو رختخواب و بخوابم. رفته و خوابیدم. صبح، سر صبحانه، مقیمی با تمسخر گفت "هیچ می‌دانی تمام شب بجای لباس خواب خودت اشتباهی پیرهن آقای میرزائی را پوشیده بودی!"

پدرم لبخندی زد و برای اینکه دستپاچگی‌اش را پوشاند مچ باریک بهنام را که به او نزدیک می‌شد چسبید و بچه را که سراپا خیس بود گرفت تو بغلش و لپش را بوسید. بدری شاید برای اینکه بتواند بیشتر بماند پیرهن‌های مرا از بچه در آورد و برد توی اتاق خواب من و برادرهایم و همه را منظم گذاشت روی رختخواب‌پیچ. و بعد از پدرم قول گرفت بعد از شام سری به آنها بزند.

غروب که از فروشگاه آمدم خانه، پدرم وسط اتاق نشیمن دراز کشیده بود و چشمش را به سقف دوخته بود. در حیاط باز بود و او اصلاً متوجه ورود من نشده بود. ته مانده نور نارنجی حیاط از پنجره به درون می‌تابید و اتاق را که رو به تاریکی داشت روشن می‌کرد. آرام به طرف اتاق خواب خودم و برادرهایم رفتم. پیراهن‌های شسته‌ام تا شده و مرتب روی رختخواب‌پیچم بود. خیالم آسوده شد که قصه‌ام را بی‌اساس نساخته بودم.

برگشتم و بی‌اختیار کنار در اتاق نشیمن ایستادم و به پدرم نگاه کردم. موهای خرمائی بلندش که از عرق خیس بود از پشت سر، روی گلیم ریخته بود و لب‌هایش گوئی در زمزمه‌ای مناجات مانند می‌جنبید. از ترس اینکه مبادا حرکتی از او بینم که نگران‌ترم کند ته‌ام را به در زدم و سلام کردم. بی‌آنکه نگاهش را از سقف بردارد زیر لیبی پرسید:

"توئی هادی؟"

گفتم "بله" و آمدم بالای سرش ایستادم. مثل نقش‌مایه‌ای درست وسط قالی لاکی رنگ نقش شده بود. چهره‌اش هنوز جوان بود و به خستگی نگاهش نمی‌آمد. وقتی بالاخره سر برگرداند و نگاهم کرد دیدم چشمانش به سرخی آسمانی که همان لحظه پشت پنجره اتاق بود، بود.

آنسال تابستان اینگونه گذشت.

تابستان بعد مادرم به شیرگاه رضا نداد. گفت بدون پدرم پایش را از تهران بیرون نمی‌گذارد. اگر گرم است برای همه است. او هم می‌تواند یکماه مرخصی استحقاقی‌اش را تابستان بگیرد تا با هم برویم. نه اینکه به خاطر بدری این حرف را زده باشد چون اگر اینطور بود نباید رضا می‌داد به جای دو ماه رفتن تنهایی با بچه‌ها به شیرگاه، فقط دو هفته بروند آنهم با پدرم و بدری و بچه‌هایش؛ سفری که قرار بود زندگی ما را دگرگون کند.

فیروز همان هفته اول کارش توی فروشگاه چنان به من پيله کرد که بدون من نمی‌توانست بپرد. هر روز ساعت ده چشمش به من بود که کی برای چائی می‌روم کانتین. من هم نمی‌توانستم یک قرار ثابت با او بگذارم. رفتن من بستگی داشت به قرار خانم زارع با آقا قوام برقکار. از نیمساعت به وقت استراحت، خانم زارع چشمش دود می‌زد تا کی آفاقوام که همه روز از این ویتترین به آن ویتترین، و از این آسانسور به آن آسانسور می‌دوید و مشکلات برقی را حل می‌کرد، سری به پیشخوان ما بزند و بگوید کی می‌رود کانتین. اگر سری اول می‌رفت من باید صبر می‌کردم تا خانم زارع برگردد. وگرنه خانم زارع لب‌های قلوه‌ایش را غنچه می‌کرد و می‌گفت:

"زود برمی‌گرددی هادی، باشد؟"

"باشد" می‌گفتم و از دور به فیروز اشاره می‌کردم که برویم. او هم معلوم نبود همیشه بتواند. اگر حاج ایوب نرفته بود ندا را به او می‌داد و می‌دوید طرف من و پله‌ها را می‌گرفتم و اول می‌رفتم طبقه دوم سر وقت مرتضی قناد.

"چاکریم!"

"ما بیشتر!"

بار اول که فیروز را با من دید با اینکه از روپوشش باید می‌فهمید همکار است سیل قیطانی باریکش را که مثل نخ پرک پهنای پشت لبش را خط انداخته بود، خاراند و انگار بخواهد از رازی سر در بیاورد آهسته پرسید؟

"داداشت است؟"

گفتم: "فیروز تو قسمت کراوات کار می‌کند." بی‌آنکه چشم از صورت فیروز، که حالا رگه سرخی از شرم بیشتر دخترانه‌اش کرده بود، بردارد

گفت:

"وردست حاج ایوب؟"

پیش از اینکه بگویم بله با کف دست کوپید روی پیشخوان شیشه‌ای قنادی و گفت:

"تف به این شانسی! عرب هم نشدیم ما!"

بعد سریش را گرداند طرف خانم افضل، وردست خودش، که با غیغ آبوزان و باسن گنده‌اش روی یک صندلی پایه بلند، پشت صندوق نشسته بود و بی‌آنکه بداند صحبت سر چیست لبخند می‌زد.

"ما را باش، عرب‌ها را باش!"

مرتضی قناد تا چند سال پیش در همین خیابان فردوسی قنادی داشت. با اینکه کار و کاسبی‌اش بد نبود اما در آمدش کفاف الواتی‌هایش را نمی‌کرد. وقتی فروشگاه فردوسی به عنوان اولین فروشگاه بزرگ تهران با دنگ و فنگ افتتاح شد قنادی او هم مثل ده‌ها مغازه کوچک دیگر دخل و خرج نکرد. مرتضی قناد که تا خرخره در فرض بود قنادی را دو دستی به طلبکارها داد و خودش آمد فروشگاه فردوسی استخدام شد. می‌گفت "این را می‌گویند قنادی مدرن! نه آرد لازم دارد نه شکر. کارتن کارتن شکلات و آب‌نبات از فرنگ بار می‌زنند و صبح به صبح توی انبار تحویل می‌دهند. من و خانم افضل هم کاری نداریم جز اینکه قوطی‌ها و بسته‌های رنگ‌وارنگ را منظم و مرتب بچینیم توی ویترین‌ها. آدم باید مغز خر خورده باشد که برود قنادی باز کند و کون برهنه‌اش را بدهد دم شاخ سازمان غلات و اداره قند و شکر!"

مرتضی قناد چنان رفته بود تو بحر فیروز که یادش رفت برای چه آمده بودیم. برای اینکه توی باغ بیاید دوباره گفتم:

"چاکریم!"

سر ضرب و بی‌آنکه فکر کند گفت:

"ما بیشتر!"

ولی بلافاصله متوجه منظورم شد. زد زیر خنده و دو تا شکلات کاکائویی، زیر میزی رد کرد به من. آدم هر دو را بگیرم زد پشت دستم و گفت:

"دست خر کوتاه!"

یکی را داد دستم و دومی را از زیر پیشخوان به طرف فیروز دراز کرد و گفت:

"نوش جانت. بخور چاق شی!"

فیروز با تردید و کمی خجالت شکلات را گرفت و بی‌آنکه به مرتضی قناد نگاه کند دستم را کشید که برویم. بالا، توی کانتین، وقتی داشتیم شکلات‌ها را با چائی می‌خوردیم احساس کردم فیروز جرات نمی‌کند صدلیش را از صدلی من کنار بکشد. طوری به من چسبیده بود که انگار می‌ترسید کسی بیاید بین ما بنشیند و او را از من جدا کند.

روز بعد فیروز گفت حوصله شوخی‌های مرتضی قناد را ندارد و منتظر می‌ماند تا من بروم شکلاتم را بگیرم و بعد با هم برویم کانتین. مرتضی مرا که تنها دید سیبل قیطانی‌اش را به شیطنت جنیاند و چون سرش به مشتری گرم بود حرفی نزد. بسته شکلات‌های مشتری را سرسری رویهم گذاشت و برد و دست خانم افضل تا حساب کند. بعد دوتا شکلات برداشت و آمد طرف من.

"رفیقت کو؟"

"سر کار."

"چرا نیامد؟"

"دست تنها بود."

"حاج ابوب کجاست؟ رفته خدمت عبدالکریم قاسم!؟"

هیچ نگفتم و دستم را دراز کردم شکلات‌ها را از زیر پیشخوان بگیرم. یکی را بدستم داد و دومی را نگهداشت و گفت:

"خودم برایش نگه می‌دارم. کفتر تا جلد نشود ارزن مجانی نمی‌خورد!"

برگشتم پائین و با فیروز رفتیم کانتین. شکلاتم را با او نصف کردم و هنوز اولین گاز را نزده بودم که مرتضی قناد آمد تو. فیروز صدلی‌اش را کشید طرف من و جفت من نشست. مرتضی سری در کانتین گرداند و بعد رفت طرف بار ماندی که مرادخان پشت آن می‌ایستاد و چای و قهوه برای کارمندان می‌ریخت. مرادخان سلامی به او کرد و نگاهش را گرداند به آفاقوام که هر وقت بیکار بود بجای نشستن در اتاق کوچک الکتریکی که پر از وسائل برقی بود، گوشه ثابتی در کانتین می‌نشست. آفاقوام تو خودش بود و متوجه مرتضی نشده بود. مرادخان با صدای بلند، طوری که آفاقوام هم بشنود گفت:

"چائی یا قهوه مرتضی خان؟"

پیش از اینکه مرتضی پاسخی بدهد آفاقوام نگاهی به مرتضی انداخت و سر شوخی را باز کرد.

"یک ساندویچ کالباس، مرادخان."

مراد که بازی را می‌دانست پرسید:

"خیار شور هم بگذارم؟"

آفاقوام با نیم نگاهی به مرتضی که لیخندی به لب داشت گفت:

"نه، اما گوجه فرنگی چرا."

لیخند به یکباره از لب مرتضی پرید و او که انگار به شدت دلخور شده بود کف دستش را محکم کوبید روی لبه بار و گفت:

"بر نخم شیطان لعنت!"

مراد جلو خنده‌اش را گرفت و بازی را کش داد.

"چی گفتمی آفاقوام، نشنیدم."

آفاقوام این بار با صدائی رساتر گفت:

"گوچه فرنگی بابا، گوچه فرنگی!"

مرتضی قناد استکان چای را که مراد جلوش گذاشته بود چنان با دلخوری پس زد که نیمی از چای توی نعلیکی لیپر زد. بعد انگار متوجه نباشد آمد درست کنار فیروز نشست. فیروز دستپاچه صندلی‌اش را جابجا کرد و دست مرا از زیر میز گرفت. مراد یک چای تازه برای مرتضی ریخت و با لیخندی دلجویانه آمد سر میز ما و گفت:

"دلخوری ندارد مرتضی خان. هر کسی ساندویچ را با چیزی می‌خورد دیگر!"

مرتضی دست مراد را چسبید و ملتمسانه گفت:

"تو را امامت بس کن بگذار چایم را بخورم."

قیافه‌اش در این لحظه چنان معصوم و ترحم‌انگیز شده بود که باور نمی‌کردم این همان شری است که وقتی به فیروز خیره می‌شود از چشمانش شرارت می‌بارد. من هرگز نفهمیدم این نقش را بازی می‌کند یا واقعا از شنیدن نام گوچه فرنگی این چنین منقلب می‌شود. بارها دیده بودم که پس از این بازی می‌رفت پیش آفاقوام و دوباره مثل همیشه با هم هره گره می‌کردند. این بار اما به هوای فیروز همانجا نشست. من بلافاصله بلند شدم و گفتم باید بروم. فیروز هم پا شد. مرتضی قناد که کمی تو لب شده بود به فیروز گفت اگر سهمیه قند و شکرش را می‌خواهد باید کوبنش را بیاورد قنادی! شوخی‌ای که هیچکدام از آن سر در نیاوردیم.

یکروز وقتی منتظر بودم خانم زارع از کانتین برگردد تا با فیروز برویم بالا، دیدم مرتضی قناد دارد می‌رود سر وقت حاج ایوب. همانوقت خانم زارع، دلربا تر از همیشه، آمد و من رفتم دنبال فیروز. مرتضی مرا که دید گفت صبر کنم تا با هم برویم بالا شکلاتمان را بدهد. گفتم دندانم درد می‌کند و بهتر است شکلات نخورم. حرفم را باور نکرد. چشمش را دوخت به چشم فیروز و پرسید:

"تو چی؟"

فیروز چنان هول شد که به جای جواب گفت:

"چی؟"

"تو چی؟ تو هم دندان درد داری؟"

"بله."

حاج ایوب که تازه یک مشتری را راه انداخته بود در شیشه قفسه پاپیون‌ها را چفت کرد و در حالیکه لبخند می‌زد سر شوخی را باز کرد.

"کوبیده می‌خواهی یا برگ؟!"

مرتضی که دنباله شوخی را از بر بود اخمش را در هم کشید و گفت:

"کسی که به ما نریده بود...!"

حاج ایوب ظاهرا دلجویانه گفت:

"من که هنوز اسم طماته را نبرده‌ام. چرا غضب می‌کنی؟!"

مرتضی قناد اخمش را باز کرد و زد زیر خنده. بعد رو به فیروز گفت:

"این عرب موش خور خیال می‌کند من از طماته هم بدم می‌آید. بابا من فقط از آن لعنتی نفرت

دارم!"

و آنوقت لب فیروز را کشید و هشدار داد:

"می‌باید تو اسمش را به زبان بیاوری، ها!"

فیروز سرخ شد و آمد کنار من. حالا نوبت مرتضی بود که سرسبز حاج ایوب بگذارد.

"از آن ملعون چه خبر!?"

"معلون آن بود که با اهل و عیالش معدوم شد!"

من دست فیروز را کشیدم و بی‌توجه به ادامه شوخی تکراری‌اشان راه افتادیم طرف کانتین. حاج ایوب چهارده سال پیش به ایران آمده بود؛ یا به قول خودش آورده شده بود. می‌گفت "قصه من قصه یوسف کنعان است. یکروز مثل هر روز خدا، بلند شدم لِنچم را در خلیج به آب انداختم تا بارم را به ساحل کویت برسانم که از بهمنشیر سر در آوردم. گشت قوای بحری آبادان بی‌آنکه یک گره از مسیر هر روزه لنچ‌های عراقی منحرف شده باشم وسط خلیج محاصره‌ام کرد و وادار شدم به بهمنشیر برانم. در بهمنشیر بودم که یکی از گشتی‌های توپدار یک گلوله به موتور خانه‌ام انداخت. من و سه جاشوئی که برایم کار می‌کردند خود را از وحشت به آب انداختیم. این آخرین پاری بود که لنچ محبوبم را روی آب می‌دیدم. شعله‌های آبی رنگ از اتاقک سکانش بیرون می‌زد و آرام آرام در آب فرو می‌نشست. بحری‌های ایرانی ما را از آب گرفتند و به زندان اهواز بردند."

بعدها چند بار لنچ نیم سوخته و پوسیده‌اش را که مثل یک مجسمه یادبود وسط احمدآباد آبادان برای عبرت به نمایش گذاشته بودند، دید. لنچ را روی یک داربست فلزی گذاشته بودند و دورش را ریسمان کشیده بودند که کسی به آن نزدیک نشود. روی یک تابلو تخته‌ای برای مردمی که دورش جمع می‌شدند نوشته بودند این لنچ عراقی که حامل اسلحه برای تجزیه طلبان عرب بود توسط نیروی دریائی ایران در بهمنشیر به توپ بسته و توقیف شد.

حاج ایوب و جاشوانش نزدیک به سه سال در زندان‌های مختلف خوزستان ماندند و بعد در یک دادگاه نظامی تیرنه شدند. نیروی دریایی زحمت تدارک هیچ سندی که نشان دهد محموله لنج اسلحه بوده و به سوی سواحل ایران می‌رانده است را به خود نداده بود. تغییر و تبدیلات در سیاست حکومت چنان بود که کسی به یاد نمی‌آورد که چه اتهامی به مصلحت زمان به ناخدای آن لنج عراقی وارد کرده بودند. حاج ایوب شاید برای اینکه قصه‌اش را بیشتر به قصه یوسف نزدیک کند از خودش در آورده بود که پدرش، تنها کسی که در دنیا داشت، آنقدر کنار شط منتظر او نشست و به آب چشم دوخت تا از دو دیده کور شد.

پس از رهائی از بند، حاج ایوب به امید باز پس گرفتن لنج، و شاید هم به امید واهی‌تر دریافت خسارت از نیروی دریایی، حاضر نشد همراه جاشوانش ایران را ترک کند و به عراق باز گردد. در عوض شکایتی تسلیم دادگستری کرد و پایش از آبادان به تهران کشیده شد؛ جانی که بالاخره دامنش را گرفت و ماندنی‌اش کرد. در کشاکش بی‌پایان عریضه نگاری به دادگاه بود که از معصومه، دختر یک ملای فقیر خواستگاری کرد. ملاعلی همینکه خواستگار دخترش فارسی را با لهجه غلیظ عربی حرف می‌زد چنان مشعوف شده بود که بلافاصله پذیرفت. ملا همیشه با سپاس‌گزاری می‌گفت پس از این وصلت فرخنده نه فقط در روزه خوانی می‌توانست لغات عربی را با غلظت بیشتر و تلفظ بهتری بیان کند بلکه وقتی به صحرای کرینا گریز می‌زد یاد غریبی دامادش سوز بیشتری به صدایش می‌داد!

حاج ایوب در سال‌های پیش از افتتاح فروشگاه فردوسی نیش کوچه بانک ملی، همانجا که حالا در دونیش فروشگاه قرار داشت، گوشه پیاده‌رو بساط روزنامه فروشی داشت. پس از سال‌ها دوندگی وقتی حاج ایوب از باز پس گرفتن لنجش قطع امید کرد با کمک ملاعلی سر قفلی این بساط روزنامه فروشی را خرید و کاسب شد. حتی وقتی ساختمان قدیمی فروشگاه در حال نوسازی و ترمیم بود هم، حاج ایوب هنوز بساطش را داشت. اما پیش از افتتاح فروشگاه ناچار شد درش را تخته کند. فروشگاه سر قفلی بساط را از ملاعلی خرید و حاج ایوب هم با پذیرش فروشنده‌گی، آب باریکه‌ای برای سه فرزند ریز و درشتش فراهم کرد.

تابستان سال پیش که در بخش مطبوعات کار می‌کردم حاج ایوب را مرتب می‌دیدم. می‌آمد مجلات عربی از من فرض می‌گرفت و پس از خواندن پس می‌داد. خانم زارع برایم تعریف کرد تابستان دو سال پیش، وقتی عبدالکریم قاسم با یک کودتا سر کار آمد حاج ایوب هلهله‌کشان آمد فروشگاه. هنوز یکریج به باز شدن فروشگاه مانده بود و فروشنده‌ها داشتند روکش بساطشان را جمع می‌کردند. حاج ایوب انگار سیاه مست باشد از این پیشخوان به آن پیشخوان می‌سپرد و در حالیکه نمی‌توانست از خوشحالی جلو اشکش را بگیرد یکی یکی همکارانش را می‌بوسید و می‌گفت "تهنیت، تهنیت!"

هنوز از هیجان در نیامده بود که بلندگوی فروشگاه نامش را صدا زد و از حاج ایوب خواست بلافاصله برود طبقه پنجم، قسمت حفاظت. فروشنده‌ها خشکشان زد. حاج ایوب انگار یک سطل آب سرد ریخته باشند روی سرش از نگرانی وارفت. وقتی دو باره بلندگو صدایش زد چشمان خیسش را به همکارانش که مثل مانکن‌های داخل ویتترین با چشم‌های شیشه‌ای نگاهش می‌کردند گرداند و آرام به طرف آسانسور رفت.

وقتی برگشت غمی سنگین در نگاهش بود. سگرمه‌هایش تا غروب که فروشگاه تعطیل می‌شد باز نشد. هرگز به کسی نگفت ستوان مقدادی، رئیس حفاظت فروشگاه، در آن روزی که خون و امید در بغداد جریان داشت به این ناخدای ره گم کرده عراقی چه گفته بود که دیگر لبش به خنده باز نشد. هرچه بود از آن پس حرف از عبدالکریم قاسم و ملک فیصل همواره فقط به کنایه بین او و دیگران مطرح می‌شد. بیش از همه مرتضی قناد به او پیله می‌کرد. سلامش "لعنت بر قاسم!" بود. حاج ایوب هم پاسخ می‌داد: "لعنت بر فردی که ساندویج را بدون طماته می‌خورد!"

فیروز بقدری از مرتضی قناد و شوخی‌هایش کلافه می‌شد که حاضر نبود با او روبرو شود. از من خواسته بود دیگر برایش شکلات نگیرم. من هم نمی‌گرفتم اما مال خودم را با او نصف می‌کردم. فیروز هم با اینکه می‌دانست از مرتضی قناد گرفته‌ام به روی خودش نمی‌آورد و می‌خورد. حاج ایوب اما مثل پسرش از او مراقبت می‌کرد. در مورد من به او گفته بود که این هادی پسر بدی نیست. زبل است و قلیق همه را می‌داند اما یک کمی دستش کج است. اگر مواظب کراوات‌ها نباشم می‌خواهد روزی یکی را کش برود بدهد به این قادر بستنی فروش. خیال می‌کند اینجا شهر هرت است. "نگاه کن. آن مرد کراواتی را می‌بینی که آنجا کنار آن ستون رو به قسمت لوازم آرایش ایستاده است و مثلاً دارد آن تابلو دیواری را می‌خواند؟ همان مأمور مخفی است. تازه مأموری است که من می‌شناسمش. هستند مأمورهائی که هیچکدام از ما نمی‌شناسیمشان. ستوان مقدادی و آن قسمت حفاظت در طبقه پنجم کشک که نیست. هر نخود در این در ندشت حساب و کتاب دارد."

راست می‌گفت. همه چیز حساب و کتاب داشت. سیستم کنترل کامل بود اما این دلیل نمی‌شد من چیزی برای این و آن کش نروم. رئیس قسمت می‌توانست هر لحظه که دلش می‌خواست بیاید و صندوق را صفر بزند. خودش هم باید قبض صفر را امضاء می‌کرد. صفر که می‌زد در صندوق باز می‌شد. موجودی را می‌شمرد و با کلید مخصوصی درجه عقب صندوق را باز می‌کرد و رقم جمع کل را می‌دید. اگر موجودی با جمع کل نمی‌خواند - چه کم بود چه زیاد - صندوقدار مسئول بود و کارش به قسمت حسابداری کشیده می‌شد. قادر بستنی‌فروشی هر وقت می‌توانست چند بستنی بدون قبض بفروشد بلافاصله پولش را از صندوق بیرون می‌کشید و می‌آورد می‌داد به من. من هم پول را می‌گذاشتم ته جیبم. کارت هم که نداشتم از زنگ زدنش بترسم. بعد از کار می‌بردم سر کوچه برلن و تحویلش می‌دادم.

آقای آرداشیس، رئیس قسمت ما، اهل مچگیری نبود. آسوری آرام و متین بود. فروشنده‌ها دوستش داشتند. نیم ساعت به پایان روز می‌آمد صندوق را صفر می‌زد و حساب کتاب می‌کرد. اگر حساب کسی نمی‌خواند - که بندرت پیش می‌آمد- از اینکه مجبور است به حسابداری گزارش کند معذرت می‌خواست. گردن دراز و لق لقوبش را با همدردی تکان می‌داد و می‌گفت اشتباه حساب طبیعی‌ترین اتفاقی است که برای صندوقدار می‌تواند بیفتد. بعد با سر زیر، انگار دنبال چیزی روی زمین بگردد، می‌رفت سر وقت صندوق بعدی.

من اغلب مأمورهائی که بیشتر برای کنترل مشتری‌ها با لباس شخصی در طبقات می‌گشتند را می‌شناختم. با یکی دوتاشان هم که مثل من دستشان کج بود سلام‌علیک داشتم. حتی یکبار برای سرکار مرشدی، یکی از مأمورهای قدیمی، یک پیژامه کش رفته بودم. پیژامه را برده بودم توی توالت و بسته بودم زیر پیراهن، دور کمرم، و برده بودم بیرون. سرکار مرشدی هم نامردی نکرده بود و یک پنجراری داده بود به من. از اینکه من همیشه او را به جای آقای مرشدی، سرکار مرشدی صدا می‌کردم از من خوشش می‌آمد. با اینکه فرقی با مأمورهای دیگر نمی‌کرد دلش می‌خواست به خاطر سوابقش در کلانتری، فروشنده‌ها حسابش را از حساب مأمورهای دیگر جدا کنند.

مأمورها ده دوازده نفری می‌شدند که زیر نظر ستوان مقدادی کار می‌کردند. از صبح تا غروب این گوشه آن گوشه می‌پلکیدند و مشتری‌ها را می‌پائیدند. به خصوص زن‌های چادری و آنهائی که با کیف‌های بزرگ به خرید می‌آمدند را. هرکس را که می‌گرفتند بدون سر و صدا و هیاهو می‌بردند طبقه پنجم، قسمت حفاظت. اگر دزدی کوچک بود ستوان مقدادی ازشان زهره چشم می‌گرفت و ولشان می‌کرد، وگرنه پرونده‌ای برایشان می‌ساخت و با یکی از مأمورها می‌فرستادشان کلانتری بهارستان. با اینهمه، پائیدن مشتری‌ها وظیفه کوچکتر ستوان مقدادی و قسمت حفاظتش بود. وظیفه اصلی، کنترل بیش از دوپست کارمند و فروشنده و کارگر بود که در استخدام فروشگاه بودند. من این را تابستان سال بعد، سومین و آخرین تابستانی که در فروشگاه کار کردم فهمیدم. اما از این قصه تا آن قصه یک تابستان تلخ دیگر فاصله است.

بار اول که فیروز، بازی من و خانم زارع را از دور دید انگار حسودیش شده باشد با من سرسنگین شد. توی کانتین ازش پرسیدم مگر او هم دندانش پیش خانم زارع گیر کرده است. انگار خودش را به آن راه بزند گفت اصلاً نمی‌داند راجع به چی حرف می‌زنم. گفتم راجع به آن بازی که داشتی با دهان باز نگاهمان می‌کردی.

"کدام بازی؟"

"مالش بازی. مالیدن بازی با خانم زارع!"

بعد برای اینکه دهنش را آب بیندازم با آن آب و تاب برایش شرح دادم چه دلچسب است آدم سر آن راه باریک بایستد و خانم زارع با آن دلبری و کرشمه‌اش خودش را مثل بالشتک مخملی بمالد به تن و جان آدم، و آدم را وسط این شلوغی پلوغی فروشگاه به این بزرگی ببرد به هپروت! آن چنان ببرد به هپروت که وسط راه آدم بی‌توجه به دیگران تا می‌تواند خودش را روی پنجه‌های پایش بکشد بالا تا کمرش را به سطح کمر باریک او برساند که چیزی از آن نرمش بی‌دریغ ضایع نشود. هنوز می‌خواستم بگویم که دیدم فیروز انگار دلش گرفته باشد، دمغ و بی‌دل و دماغ شده است. فهمیدم دارد حسودیش می‌شود. ادامه ندادم و چشمم را به چشمش دوختم. نگاهش را از من دزدید. انگار بغض داشت یا می‌خواست گریه کند. گفتم:

"فیروز حالت خوب است؟"

آمد جواب بدهد نتوانست. صدا در گلویش شکست. یکبار دیگر هم وقتی از خانم زارع حرف زدم حالت چشم‌های فیروز فرق کرد. به شوخی گفتم تو که مثل من کون سر شاخ‌شدن با آفاقوام را نداری نباید به خانم زارع فکر کنی. چیزی نگفت. انگار می‌ترسید بغضش بترکد.

خانم زارع اما به هر دو ما بی‌توجه بود. غرق آفاقوام بود و نمی‌دانست چه کند. آفاقوام زن داشت اما دیوانه خانم زارع بود. قول داده بود زنش را طلاق بدهد و او را بگیرد اما حالا دو سال از این قول می‌گذشت و آفاقوام باز این دست و آن دست می‌کرد. این اواخر کارشان بیخ پیدا کرده بود. خانم زارع دهن به دهن شنیده بود که همسر آفاقوام حامله است. به آفاقوام گله‌مند می‌گفت "اگر واقعا عاشق من بودی و می‌خواستی دیر یا زود با من زندگی کنی پس چرا بچه راه انداختی. آدمی که می‌خواهد یک بند را از

پایش در بیاورد پای دیگرش را به بند نمی‌دهد. "آقا فوام پاسخ می‌داد که بچه راه انداختن به هرچه مربوط باشد به عشق ربط ندارد.

"من که نمی‌توانم سال تا سال پشت به زخم بخوابم. یک نگاه به این هیكل من بکن. باد پیژامه‌ام زن پائسه را حامله می‌کند!"

تو کانتین فیروز صدایش را پائین آورد و از من پرسید:

"اگر خانم زارع خاطرخواه آقا فوام است چطور حاضر می‌شود خودش را به تو بمالد؟"
گفتم: "با من قرارداد دارد!"

دوباره چشمانش همان حالت را گرفت که انگار حسودیش شده است. گفت:

"منظورم اینست که چرا قرار دیگری با تو نگذاشت؟"

گفتم: "برای اینکه او هم خوشش می‌آید من خودم را به او بمالم!"

مخصوصاً این حرف را زدم تا بتوانم بیشتر به چهره‌اش دقت کنم و علت دگرگونی‌اش را بفهمم. باز هم نفهمیدم. نمی‌توانستم باور کنم که آدمی به سادگی او خاطرخواه زنی به لوندی خانم زارع شده باشد. هرگز هم ندیده بودم که برای حرف زدن و نزدیک شدن با او تلاشی بکند. بارها در لحظات مختلف تلاش کردم دلیل واقعی رنجش او را در بیاورم ولی نتوانستم. تا شب اولی که تنها در خانه مانده بودم و او، دور از انتظار، در زد.

پدر و مادر و برادرهایم همراه با بدری و بچه‌هایش همانروز غروب، پیش از اینکه من از فروشگاه برگردم، رفته بودند ایستگاه راه‌آهن تا با قطار شب بروند شیرگاه. من خداحافظی‌ام را صبح، پیش از اینکه بروم سر کار، کرده بودم. چشمان مادرم پر اشک بود و هنوز نرفته دلش برای من تنگ شده بود. حمید و سعید با چشم‌های پف کرده از کم‌خوابی به من آویزان شده بودند و داداش داداش می‌کردند. پدرم در حیاط روی تخت چوبی، زیر پشه‌بند، با زیرپوش رکا‌بی نشسته بود و منتظر بود خداحافظی با مادر و بچه‌ها تمام شود سفارش‌هایش را بکند.

"کاری اگر پیش آمد از عمویت کمک بگیر. تا هفته دیگر هستند، بعد با خاله فرشته این‌ها می‌روند شمشک، بیلاق. یا برو پیش عمه ملکه‌ات. رودرپایستی نکن."

گفتم چشم آقا جان و صورتش را بوسیدم. گفت دیگر مرد شده‌ام. صورتم را بوسید و من هم دوباره صورتم را بوسیدم.

غروب که داشتم برمی‌گشتم خانه، دلشوره غریبی داشتم. نمی‌دانستم از سفر خانواده‌ام با بدری و بچه‌هایش بود یا از تنها ماندن خودم. هرچه بود سعی کردم به هیچکدام فکر نکنم و فقط به این بیاندیشم که اولین شب آزاد و تنهاییم را چگونه می‌توانم بگذرانم. باید به کارهایی فکر می‌کردم که اگر پدر و مادرم می‌بودند عملی نمی‌بود. فکر کردم شامم را بخورم بعد بروم دروازه دولاب و یکی از خانم‌هایی که پشت دیواره‌های بلند یخچال‌های طبیعی بیخ دیواری کاسبی می‌کردند را بلند کنم بیاورم خانه. دیدم جراتش را ندارم. تا آنوقت جز برای دید زدن به آنجا نرفته بودم. بعد فکر کردم تابستان‌ها روز بلند است. آخر شب می‌روم فوزیه چرخ می‌زنم بینم چه پیش می‌آید. شاید دوستی آشنائی به پستم خورد و سرم مشغول شد.

مادرم برایم شام گذاشته بود. گفته بود سردش هم خوشمزه است. راست می‌گفت. کوکوسیزی سردش حتی خوشمزه‌تر است. چند تکه کوکو سبزی گذاشته بود توی ماهیتابه و رویش نان لواش چیده بود. یک مشت سبزی خوردن پاک کرده و شسته هم گذاشته بود لای نان‌ها. برای توی راه خودشان درست کرده بود و دلش نیامده بود برای من هم نگذارد.

تازه شامم را تمام کرده بودم و در فکر بودم قبل از رفتن به فوزیه یک آبتنی توی حوض بکنم که تق تق در بلند شد.

فیروز بود. چنان یکه خوردم که ناراحت شد. می‌دانستم که آدرسم را می‌داند و می‌داند که تنهاییم ولی فکرش را نمی‌کردم که سری به من بزند. گفت از پدرش اجازه گرفته است که شب را پیش من بماند. مطمئن نبودم راست می‌گوید ولی چهره‌اش چنان ساده و نگاهش چنان مجاب کننده بود که نمی‌توانستم باور نکنم. دیدم دارد به پیراهنی که به دست داشتم نگاه می‌کند. پیش از اینکه بپرسد گفتم می‌خواستم آب تنی کنم. نگاهی به حوض دو متر در دو متر انداخت و گفت:

"اگر جا باشد من هم می‌آیم!"

به شوخی زدم پس گردنش و با زیر شلواری پریدم تو حوض. او هم لباسش را انداخت روی تخت چوبی پدرم و آمد لب پاشویه نشست. انگار سرما سرماش پیش شد. یک مشت آب پاشیدم به سینه‌اش و دستش را کشیدم و آوردمش توی حوض. چند بار به شوخی سرش را کردم زیر آب و در آوردم. نفسش داشت بند می‌آمد اما باز می‌خندید. او هم سعی کرد سرم را زیر آب کند اما زورش نرسید. کوتاه آمدم و گذاشتم سرم را بکند زیر آب. در حالیکه بازوهایش از زیر بغلم رد شده بود، پنجه‌هایش را پس گردنم قلاب کرده بود و سرم را فشار می‌داد به طرف پائین. بعد از دو سه بار ناگهان خودم را تا کمر در آب خم کردم و ناغافل کشاندمش پائین. سر خودم از آب بیرون بود و تا به خرخر نیافتاد و لیش نکردم. وقتی سرش را از آب در آورد چشمانش سرخ سرخ شده بود. نفس بریده اما هنوز خندان گفت: "پسر داشتی خفه‌ام می‌کردی."

گفتم: "حالا بیا تو خفه‌ام کن." پرید و کف دست‌هایش را گذاشت روی شانه‌هایم و هلم داد پائین. اما دلش نیامد خیلی فشار بدهد. سرم را در آوردم و گفتم:
"پسر چه با حال بود!"

آنوقت هر دو لب پاشویه ایستادیم و چند بار جفت زدیم وسط حوض و پشنگه‌های آب را پاشیدیم به سراسر حیاط. خوب که خنک شدیم آمدیم کنار هم روی تخت چوبی پدرم زیر پشه‌بندی که حالا بالا زده شده بود دراز کشیدیم.

کرم گرفت حرف خانم زارع را پیش بکشم. گفتم:

"کاش بجای تو خانم زارع آمده بود!"

برق چشمانش کدر شد و حرفی نزد. گفتم:

"می‌خواهم یک چیزی ازت بپرسم. مردانه راست جواب بده."

انگار سنوالم را بداند و خوشش نیامده باشد لب ورچید. گفتم می‌دانم خاطرخواه شده است. من خاطرخواه‌ها را از خیسی چشمانشان می‌شناسم. از هرم نفسشان می‌شناسم. از گرمی دستشان می‌شناسم که مثل آدم تبار می‌سوزد. هنوز داشتم می‌گفتم که کف دستش را چسباند به شانه‌ام. داغ بود. گفتم:

"راست بگو. به من اعتماد کن. عاشق شده‌ای؟"

با صدائی که بسختی شنیده می‌شد گفت:

"آره!"

سرم را گرداندم و کمی با شیطنت به چشمانش نگاه کردم. می‌خواستم ببینم راست می‌گوید یا نه. چشمانش را هم گذاشت و کمی جابجا شد. حالا درست شانه به شانه من دراز کشیده بود. ول نکردم. می‌خواستم تا آخرش بروم. پرسیدم:

"عاشق کی؟ خانم زارع؟"

لبخند تلخی زد یعنی چرند نگو. پرسیدم "پس کی؟ به من اعتماد کن فیروز. ما دوست هم

هستیم."

چشمش را باز کرد و وقتی دید دارم نگاهش می‌کنم دوباره بست. بغض راه صدایش را بسته بود. سرش را گرداند و آرام گذاشت روی سینه‌ام و با لرزشی از ترس و تردید گفت:
"عاشق تو."

و اشکی معصوم و گرم مثل آب جوش سماور از گوشه چشمان بسته‌اش راه گرفت روی سینه

لخت و خیس من.

گذاشتم اشکش را بریزد و دلش را خالی کند. چشمانم را هم گذاشته بودم و سعی می‌کردم به هیچ چیز و هیچکس فکر نکنم. چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟ چه واکنشی می‌توانستم داشته باشم جز اینکه وانمود کنم حرفش را نفهمیده‌ام؟

لحظاتی به همین حال گذشت. احساس می‌کردم فیروز هم نمی‌داند چه باید بکند. حرف دلش را زده بود و به جای سبک شدن شاید بلافاصله پشیمان شده بود. یا شاید خودش را در آغاز راهی می‌دید که هیچ از آن نمی‌دانست و تنها به همین یک قدمش اندیشیده بود. شاید هم مثل من سعی می‌کرد اصلاً به هیچ چیز و هیچکس فکر نکند.

سرش را از روی سینه‌ام بلند کرد و آرام بلند شد رفت لب پاشویه حوض نشست. سرم را برگرداندم و نگاهش کردم. پشت به من، با زیر شلواری خیس، لب پاشویه نشسته بود و پاهایش را در آب آویزان کرده بود. نرمه نوری از خانه همسایه به کتفش سائیده می‌شد و مثل پولک‌های برآقی بر سطح آب می‌ریخت. احساس کردم هنوز دارد گریه می‌کند. سرم را برگرداندم و دوباره چشم‌هایم را بستم. از زمزمه آرام آب فهمیدم که رفته است توی حوض.

وقتی آمد بیرون بی‌صدا لباس پوشید و آمد کنار تخت. چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم.

نگاهش را شرمزده از نگاهم دزدید و زیر لبی چیزی گفت که درست نفهمیدم. شاید داشت خداحافظی می‌کرد، چون بعد راه افتاد رفت طرف در. نمی‌دانستم باید تعارفش می‌کردم بماند یا نه. هیچ کار نکردم. تنها چشمانم را بستم و صدای باز و بسته شدن در را شنیدم و صدای دور شدن قدم‌هایم را در کوچه.

تا خودم را باز بیابم و بدانم از آن پس چه رفتاری می‌باید با او داشته باشم نیاز به یک شب آرام تابستانی داشتم؛ شبی که تا طلوع زودرس خورشید روی تخت چوبی پدرم در حیاط، بی‌آنکه پشه‌بند را بیاویزم، دراز کشیدم و به چشم‌های خیس فیروز فکر کردم.

شازده کوچولو

فردا اول وقت، تا فیروز را دیدم بی آنکه به روی خودم بیاورم برایش دست تکان دادم و با صدائی که در هیاهوی مشتری‌های نیمساعت پشت در انتظار کشیده به سختی به گوشش می‌رسید گفتم منتظر باشد بیایم دنبالش با هم برویم سری به قادر بستنی فروش بزنیم. وقتی خانم زارع از کانتین برگشت و من صندوق را به او سپردم و از پیشخوانم در آمدم تا فیروز را صدا کنم، سرکار مرشدی را دیدم که مچ دختری را سفت چسبیده بود و به طرف آسانسور می‌رفت. دخترک مثل کفتر چاهی به تله افتاده نگاه ملتمسش را به او دوخته بود و دنبالش کشیده می‌شد. نگاهم بی‌اختیار در نگاه دخترک گره خورد و انگار هزار سال با او آشنا بوده باشم به طرفش کشیده شدم. سرکار مرشدی خونسرد مچ او را چسبیده بود و دخترک را با خود می‌کشید. اصلا یادم رفت داشتم دنبال فیروز می‌رفتم. وقتی از جلو پیشخوان کراوات‌ها رد می‌شدم یک لحظه چشمم به چشم فیروز افتاد که نگرانی از آن می‌بارید. به اشاره گفتم منتظر بماند و با سرعتی بیشتر از میان مشتری‌ها راه باز کردم.

سرکار مرشدی دختر را به آسانسور کوچک کارمندان برد و من قبل از اینکه در آسانسور بسته شود خودم را به آن رساندم و با فشار از در نیمه بسته داخل شدم. آسانسور با تکانی از جا کنده شد و من که بیش از دخترک دستپاچه بودم به نگاه پرسان سرکار مرشدی که می‌خواست بداند من چه مرگم شده است که این‌چنین هول و ولا دارم پاسخی بی‌سر و ته دادم.

"قبضش را پیدا کردم، سرکار."

و به جای پاسخ به پرسش سرکار مرشدی که چه قبضی، شروع کردم به گشتن جیب‌های گشاد روپوشم. دخترک که چشم‌هایش از اشک خیس بود نگاهی متعجب به من کرد و بی‌دلیل رگه‌ای از امید در نگاهش دوید. سرکار مرشدی مانده بود چه واکنشی نشان دهد که من ناگهان دکمه توقف اضطراری آسانسور را زدم و آسانسور با تکانی شدید جائی بین طبقه سوم و چهارم ایستاد.

"چکار می‌کنی تو، پسر؟"

با عجله و شکسته بسته، بی آنکه به چشمان سرکار مرشدی نگاه کنم، هرچه به ذهنم می‌رسید سر هم بافتم:

"یک دقیقه صبر کن سرکار. من مطمئنم قبضش را تو جیب روپوشم گذاشتم. خانم زارع شاهد است! افتاده بود روی زمین. خودم دیدم که از دست این دختر افتاد."

سرم را که بلند کردم نگاهم در نگاه تمسخریار سرکار مرشدی گره خورد. نه، خشمی در آن ندیدم. جان گرفتم. با صدائی خواهشمند گفتم گناه دارد آدم دختری به این سن و سال را گرفتار کند. حالا اگر قبضش را امروز پیدا نکنم بالاخره یک روزی پیدایش می‌کنم! خنده‌اش گرفت. دخترک هم انگار خنده‌اش گرفت ولی آنقدر گیج و نگران بود که نخندید.

سرکار مرشدی بی‌حوصله پرسید:

"اصلا می‌دانی چی برداشته است؟"

دخترک از شرم سرش را زیر انداخت. احساس کردم شانه‌هایش می‌لرزد. سرکار مرشدی یک کرسی توری سرخابی از جیبش درآورد و نشانم داد. دخترک داشت آب می‌شد. احساس کردم حاضر است بمیرد اما این لحظه ادامه نیابد. بی‌اراده دستم را دراز کردم و کرسی را از دست سرکار مرشدی تقریباً قاپ زدم. سرکار تکانی خورد که پسش بگیرد اما انگار پشیمان شده باشد دستش را پس کشید. کرسی را مچاله کردم و تپاندم ته جیب گشاد روپوشم و به دخترک گفتم عیب ندارد، از این اشتباه‌ها اینجا زیاد رخ می‌دهد! بعد به سرکار مرشدی که حالا داشت با حالتی بین تمسخر و تاسف سر تکان می‌داد گفتم یک امانتی برایش دارم که همین امروز غروب سر کوچه برلن به او خواهم رساند!

سرکار مرشدی دکمه آسانسور را زد و وقتی آسانسور با تکانی آرام به راه افتاد با حالتی مثل

دلخوری گفت:

"باقیش با خودت. جواب فروشنده را خودت بده."

گفتم خیالش راحت باشد چون با فروشنده قسمت زنانه رفیقم. می‌برم کراست را می‌دهم بگذارد سر جایش. چیزی که نشده است!

سرکار مرشدی در طبقه پنجم بی‌خداحافظی پیاده شد و من بلافاصله دکمه زیرزمین را زدم و همانطور رو به صفحه دکمه‌ها ایستادم تا دخترک ناچار نباشد به من نگاه کند و بیش از این خجالت بکشد. یکی دو طبقه که رد شدیم دلم نیامد سرم را بر نگردانم و نگاهش نکنم. تا آنجا که از همان نگاه گذرای لحظه اول به یاد داشتم فکر می‌کردم یک جایش باید به بدری شبیه باشد. شاید داشتم برای خودم می‌ساختم. پیش از اینکه سرم را برگردانم صدای شکسته‌اش را شنیدم که انگار داشت تشکر می‌کرد. نگاهش کردم و دیدم هنوز سرش از خجالت پائین است. من هم زیر لبی چیزی گفتم که شبیه به پاسخ تشکر بود. شاید هم چیز دیگری گفتم. هرچه گفته باشم مسلماً حرف دلم را نزد. حرف دلم را که در آن وقت تنگ و لحظات اول آشنائی نتوانستم به او بزنم این بود که خدا خودش او را برای من فرستاده است. من هیچوقت به اندازه حالا احساس احتیاج به او نکرده بودم. نه به او، به یک دختر همسن و سال خودم. ریزه میزه و جذاب که یک چیزش به آن لوندی که روح پدرم را سوزانده بود رفته باشد! یک دختر مثل او که دیوانه‌اش شوم وقتی با فیروز تنها می‌مانم بتوانم در باره عشقم حرف بزنم و این نگرانی خوره ماندگی که از دیشب، با آمدن سرزده فیروز به خانه‌مان به جانم افتاده است را فراموش کنم. آسانسور در زیرزمین فروشگاه ایستاد و ما بی‌آنکه کلمه‌ای با هم حرف بزنیم پیاده شدیم. خواستم بگویم مخصوصاً آوردمش زیرزمین تا کسی ما را با هم نبیند ولی فرصت نکردم. نگاه سپاسگزار و گریزانیش را به من گرداند و گفت:

"خداحافظ!"

و پیش از اینکه جوابم را بشنود با دستپاچگی دوید به طرف پله برقی‌ایکه به طبقه همکف می‌رفت و در میان جمعیت گم شد. سرم را گرداندم و به قادر بستنی‌فروش نگاه کردم. مثل همیشه یک لوله دراز نان قیفی در دست، داشت بستنی می‌کشید. خواستم بروم پیشش و یک بستنی پر و پیمان بگیرم و بنشینم دلم را خنک کنم که یاد فیروز افتادم. آه، قرار بود با هم بیایم!

پله برقی را گرفتم و رفتم بالا. فیروز نبود و حاج ایوب گفت فکر کرد دیگر نمی‌آئی رفت کانتین. آدمم بروم کانتین فکر کردم بهتر است اول سری به قسمتم بزنم.

خانم زارع تا مرا دید با خوشحالی از جا پرید و گفت:

"نصف عمر شدم تا آمدی. بیا یک دقیقه سر صندوق، من همین حالا برمی‌گردم."

بی‌آنکه سر راه بایستم آدمم تو و خانم زارع دوید و رفت. وقتی برگشت باز هم نیامدم سر راه. خانم زارع لب‌های فلوهایش را جمع کرد و مثل چیزی که قهر کرده باشد با عشوهِ پرسید چطور مزدم را طلب نمی‌کنم.

گفتم:

"دستم بند است!"

نفهمید. پرسید:

"بند چی؟ مشتری کو؟"

گفتم اشتباه کردم. دستم بند نیست دلم بند است. سری تکان داد و با خنده گفت پس تو هم شاشت کف کرد!

تا چند روز از دخترک خبری نشد ولی جانی درون وجودم مطمئن بودم که دوباره او را خواهیم دید؛ که نه تنها دوباره او را خواهیم دید بلکه قصه من و او دراز خواهد شد.

همانروز غروب وقتی با فیروز از فروشگاه در آمدم بیرون، ماجرا را با آب و تاب برایش تعریف کردم. احساس کردم فیروز هم سعی داشت حرف‌های شب پیش را فراموش کند و همان واکنشی را نشان دهد که هر دوست دیگری ممکن بود بدهد. حتی گهگاه پرسش‌هایی هم می‌کرد که تکراری بود.

"خوشگل بود؟"

"حرف نداشت، پسر!"

و یا سئوال‌هایی که می‌دانست پاسخش را نمی‌دانم.

"دختر مدرسه بود؟"

"وقت این سوال‌ها نبود. تا از آسانسور آمدم بیرون گذاشت و رفت."

تو مخبرالدوله از فیروز جدا شدم. راهمان به هم نمی‌خورد. فیروز طرف‌های میدان ثریا می‌نشست که می‌توانست با یک خط مستقیم برود خانه. من دودل بودم اولین اتوبوس را بگیرم یا یک کمی علاقی کنم. فکر کردم نکند دخترک همین دور و برها منتظر من باشد. آخر کار کوچکی که برایش نکرده بودم!

نه تنها آنروز غروب که تا روز آخر هفته هم از دختر خبری نشد. روز پنجشنبه عصر بود که دوباره دیدمش. با لباس آرمک و موی بافته که از دو سوی گوشش آویزان بود، و چند کتاب و دفتر زیر بغل مثل دخترهائی که

دارند به مدرسه می‌روند آمد تو فروشگاه و تا چشمش به من افتاد آمد طرفم. یک لحظه شک کردم که خودش باشد. بار پیش تو لباس ساده‌اش کمی بزرگتر به نظرم آمده بود. خانم زارع از رنگ و روی پریده من فهمید چرا این روزها چشمم یکجا بند نمی‌شود و از این مشتری به آن مشتری می‌گردد. آمد کنار صندوق و به طعنه گفت بروم به مشتری مخصوص برسم، او هواک صندوق را خواهد داشت!

دخترک آمد پشت پیشخوان و زیر لبی سلامی کرد و پیش از اینکه پاسخ سلامش را بگیرد انگار کسی دنبالش کرده باشد یک کاغذ تا کرده کلاسور گذاشت روی بساط و خداحافظ تندی گفت و رفت. چنان با عجله که فرصت نکردم درست و حسابی نگاهش کنم چه رسد به حرف زدن. فقط طرح باریکی از دست گندمگون ظریفش در ذهنم ماند.

کاغذ را قاپیدم و نگاهم را ترسیده گرداندم ببینم کسی دیده است یا نه. خانم زارع رویش را برگردانده بود و از پوزخندی که به لب داشت معلوم بود همه چیز را دیده است. کاغذ را انگار جنسی کف رفته باشم تپاندم تو جیب روپوشم و گردن کشیدم ببینم فیروز حواسش به من است یا نه. آنقدر مشتری در رفت و آمد بود که نتوانستم ببینمش. فقط یک لحظه حاج ایوب را دیدم که داشت در قفسه شیشه‌ای پایپون‌ها را برای یک مشتری باز می‌کرد.

دلم نمی‌آمد کاغذ را سرسری بخوانم. می‌خواستم بروم جایی با دل راحت کاغذ را از جیبم در بیاورم و سر فرصت کلمه به کلمه بخوانمش. دو ساعتی به پایان کار مانده بود و نمی‌شد رفت کانتین. هنوز داشتم فکر می‌کردم چه کنم که آقای آرداشس را دیدم. با سر زیر انداخته داشت می‌آمد طرف ما. زیر لبی خانم زارع را صدا کردم تا متوجه باشد. خودش او را دیده بود و داشت با یک مشتری حرف می‌زد. آقای آرداشس آمد کنار من و گفت تا یکساعت دیگر همه شورت‌ها و زیرپوش‌ها را از قفسه‌های سمت راست پیشخوان جمع کنم تا جا برای پارتنی تازه باز شود. بعد هم گفت:

"حالا که سرتان خلوت است خودت برو انبار جنس‌ها را بیاور بچین تا برای شنبه آماده باشد."

بعد رفت طرف صندوق و صبر کرد خانم زارع مشتری‌ها را رد کند تا با او حرف بزند. در یک چشم بهم‌زدن قفسه‌های سمت راست را خالی کردم و پریدم رفتم از راه پشت بروم به انبار. هر سه آسانسور غول پیکر فلزی اشغال بود و من هم از خدا خواسته یک گوشه ایستادم و کاغذ کلاسور را از جیبم در آوردم و با احتیاط و آرام تاهایش را باز کردم. انگار می‌ترسیدم لغت‌ها از لای کاغذ بریزد زمین! توی کاغذ به آن بزرگی فقط یک خط نوشته بود:

"ساعت هفت جلو دبیرستان شاهدخت منتظرت هستم. اختر."

وقتی در یک فرصت کاغذ را با خوشحالی به فیروز نشان دادم با سوال‌هایش سخت دماغم کرد.

"ساعت هفت کی؟ امشب؟ فردا صبح؟ دبیرستان شاهدخت؟ کدام شاهدخت؟ تهران پر از

دبیرستان شاهدخت است! تازه مگر دبیرستان‌ها سه ماه تعطیلی‌ها بازند!؟"

راست می‌گفت. من پاسخ این سوال‌ها را نمی‌دانستم ولی همینقدر می‌دانستم آن دست ظریفی که این نامه را روی پیشخوان گذاشته بود نمی‌توانست مجلم کرده باشد. جانم به لبم رسید تا روز سر آمد. شورت و زیرپوش‌های تازه را منظم چیدم در قفسه‌ها و همه چیز را آماده کردم برای شنبه صبح و به خودم گفتم حالا می‌روم اولین شب جمعه تنهایم را با اختر جشن می‌گیرم. می‌برمش برایش ده تا پیراشکی می‌خرم و می‌دهم همه را یکجا بخورد. می‌برمش سینما، می‌برمش تئاتر کوچک ملی تا دلش می‌خواهد از دست تفکری ریسه برود. می‌برمش گل و بلبل و یک بادیه فالوده شیرازی می‌گذارم جلوش. یا می‌برمش چلو کبابی و یک پرس سلطانی با ده تا کوبیده اضافی برایش سفارش می‌دهم.

بعد هم می‌برمش خانه برایش املت گوجه فرنگی درست می‌کنم. می‌نشانمش لب پاشویه

حوض و تا صبح صد تا طاس آب خنک روی موهای بافته‌اش می‌ریزم. می‌برمش زیر پشه‌بند و ... آه خدای

من! پول چی؟ خودم پانزده بیست تومانی دارم اما برای همه این کارها کافی نیست!

نیمساعتی به تعطیلی فروشگاه، پریدم رفتم پیش قادر بستنی فروش. از هول و ولایی که داشتم

نگران شد و دست از کار کشید. گفتم یک کمی پول لازم دارم. دست کشید به جیب روپوشش و گفت:

"هر چه پیدا کردی مال تو!"

گفتم می‌دانم تو جیبش ندارد ولی اگر در امانتداری پولی گذاشته است بعد از کار بیایم از او بگیرم. گفت به جان مادرش آنجا هم پولی ندارد. پایم نمی‌کشید بروم سر وقت مرتضی قناد، هرچند مطمئن بودم نه نمی‌گوید. با خانم زارع و عشقش هم از این حساب و کتاب‌ها نداشتم. وقتی از زیرزمین برمی‌گشتم فکر کردم بروم سر وقت حاج ایوب. می‌توانستم بگویم چون پدر و مادرم سفردن احتیاج به پول پیدا کرده‌ام و هفته دیگر که آمدند پیش می‌دهم. قبول کرد. گفت فروشگاه که تعطیل شد صبر کنم تا او کارتش را بزند و کیف پولش را از امانتداری بگیرد.

با دوتا اسکناس بیست تومانی که از حاج ایوب قرض کردم حالا وضعم توپ بود. پول‌ها را تا کردم و گذاشتم تنگ جیبم و راه افتادم. فیروز مثل هر روز تا مخبرالدوله آمد و قبل از اینکه انوبوس بگیرد باز شک به دلم انداخت:

"مطمئنی منظورش امروز بود؟"

گفتم: "صد در صد!"

و پیاده راه افتادم طرف دبیرستان شاهدخت، تو شاه آباد. مغازه‌های لوکس فروشی داشتند می‌بستند و پیاده‌رو شلوغ بود. آدم آنسوی خیابان، درست روبروی دبیرستان شاهدخت ایستادم. در دولنگه دبیرستان بسته بود و جز مردمی که با نایلون‌های خرید در دست با عجله از پیاده‌رو می‌گذشتند کس دیگری آن دور و برها نبود. هنوز یک‌ریعی به هفت مانده بود. دیر نشده بود. برای اینکه سرم را مشغول کنم رفتم جلو یک ساندویچ فروشی و یک لیوان آب‌هویج گرفتم و سر کشیدم. یک دقیقه هم نکشید. دیدم اگر بخواهم سرم را اینطوری مشغول کنم باید چهارده تا آب هویج دیگر سر بکشم! آدم برای وقت کشی تا میدان بهارستان بروم و برگردم که یکبارہ جلو پاساژ کنار دبیرستان، شلوغ شد. حدود سی چهل دختر و پسر از پاساژ در آمده بودند و داشتند با هم خداحافظی می‌کردند. چشمم به تابلوی کوچک کلاس تقویتی شفیق که بالای پاساژ نصب شده بود افتاد و خیالم راحت شد که اشتباه نکرده بودم. یک ماهی به امتحانات تجدیدی مدارس مانده بود و کلاس‌های تقویتی برای تجدیدی‌ها شلوغ بود. تا بچه‌ها پراکنده شوند و من اختر را بینم که سلانه سلانه به طرف دبیرستان شاهدخت می‌رفت جانم به لیم رسید.

اگر از همان روز اول که در فروشگاه دیدمش این قرار را با من گذاشته بود چهار پنج روزی وقت داشتیم تا اولین ملاقاتم با او را تمرین کنم. هر روز که از فروشگاه در می‌آمدم به جای اینکه مستقیم بروم خانه می‌توانستم بیایم اینجا و همه کوچه پس‌کوچه‌های دور و بر را دید بزنم بدانم کدام مسیر برای قدم زدن یک دختر و پسر مثل ما مناسب‌تر است. یا می‌توانستم اولین جمله‌ای را که پس از سلام و علیک باید می‌گفتم تمرین کنم. اولین جمله همیشه سخت‌ترین جمله است. توی قصه گفتن هم همین است. اولین جمله را که بگوئی سر حرف باز می‌شود. حرف‌ها هم در همان مسیر می‌افتند که با جمله اول شروع شده است. اگر جمله اول مناسب نباشد و بخواهی سر حرف را بگردانی باید ده تا جمله بی‌ربط بگوئی. آنوقت ممکن است حوصله طرف سر برود و بگوید پس فعلاً خداحافظ. و تو بمانی و حوض!

"چقدر روپوش ارمک به شما می‌آید."

"متشکرم."

"معمولا دخترها دوست ندارند تابستان‌ها هم ارمک بپوشند."

"آره، من هم خیلی خوشم نمی‌آید، ولی راستش امروز لباس آماده نداشتم."

از میدان بهارستان پیچیده بودیم تو خیابان خانقاه و داشتیم آرام در حاشیه باریک پیاده‌رو راه می‌رفتیم. نمی‌خواستیم روز اول را به یادش بیاورم وگرنه می‌گفتم آدم وقتی خوشگل باشد هر لباسی به‌اش می‌آید. مگر روز اول که دیدمت در آن پیراهن ساده‌ات کم خوشگل بودی؟ به جایش پرسیدم چندتا تجدیدی دارد. گفت:

"دوتا، جبر و فیزیک."

حرف افتاد سر درس. گفت کلاس نهم است و دبیرستان ناموس می‌رود، سر آب سردار، نزدیک خانه‌شان. دبیرستان ناموس را خوب می‌شناختم. پاتوق دختربازی من نبود ولی هزاران بار برای دید زدن گذرم به آنجا افتاده بود. گفت حالا هفته‌ای دوبار می‌آید کلاس تقویتی شفیق درس می‌گیرد. برایش گفتم من امسال می‌روم ادبی و عاشق قصه‌ام. در تمام چهار سال تحصیلم در دبیرستان نمره انشایم بیست کمتر نبوده است. گفتم دبیر ادبیات من آقای حسینعلی اقبال است که قصه‌هایش گاهی در مجلات چاپ می‌شود. انشای من هم در تمام این سال‌ها فقط قصه بوده است. هر موضوعی که آقای اقبال بدهد من به جای انشاء برایش قصه می‌نویسم و او هم یک بیست کله گنده می‌گذارد زیرش.

خندید و گفت حالا یک قصه کوتاه برایت بگو. گفتم موضوعش را تعیین کن تا بگویم. همانطور که راه می‌رفتیم سرش را که تا حالا همواره به طرف پائین بود برگرداند و برای اولین بار فرصت داد تا به چهره جذابش نگاه کنم. چشمانی داشت درشت به سیاهی شب‌های کوچه پس‌کوچه‌های میگون. با برجستگی ظریفی در دو سوی گونه‌هایش که به بره آهوئی رمیده شبیه‌اش کرده بود. به لبخند گفت:

"تابستان را چگونه گذرانیدی؟! اینهم موضوع انشاء!"

"با عشق! تمام تابستان را با عشق نشستیم لب پاشویه حوض و به گنجشک‌هایی که می‌آمدند از حوض ما آب بخوردند می‌گفتم:

گنجشکک اشی می‌شی،

لب بوم ما نشی،

بارون می‌آد خیس می‌شی،

برف می‌آد گوله می‌شی،

می‌افتی تو حوض نقاشی!

"تا یک روز یک گنجشک کوچولو آمد و نشست لب حوض ما. چشماش درشت بود و سیاه، به سیاهی شب‌های کوچه پس‌کوچه‌های میگون. گونه‌هایش هم مثل گونه بره آهوها برجسته بود. عین گونه تو!"

سرخ شد و زد زیر خنده. گفتم اگر بخواهد معنی قصه را بداند باید وقتی مدرسه‌ها باز می‌شوند یک سر بیاید فرنی‌پزی لادن. فکر کرد دارم پرت و پلا می‌گویم. من هم عجله‌ای نداشتم تا از اشتباه درش بیاورم. گفتم:

"فرنی پزی لادن چسبیده به دبیرستان ماست."

گفت ولی فرنی پزی چه ربطی به قصه دارد. گفتم چطور ربط ندارد؟ دیگر نگاهش حالت مهربانش را از دست داد. انگار مچل شده باشد لبش را پیچی داد و هیچی نگفت. دلجویانه گفتم بگذار توضیح بدهم. بعد برایش تعریف کردم که همکلاسی‌های من عاشق قصه‌خوانی من هستند. می‌گویند اینقدر که وقتی من قصه‌ای را می‌خوانم به آنها می‌چسبید، خودشان می‌خوانند نمی‌چسبید. هر وقت جزوه تازه‌ای در می‌آید بچه‌ها دور من در فرنی پزی لادن جمع می‌شوند و من برایشان جزوه می‌خوانم. می‌خواستم باز حرف را کش بدهم که گفت باید همین حالا اتوبوس بگیرد و برود خانه وگرنه دیر می‌شود. گفتم آب سردار سر راه من است. با هم سوار اتوبوس شدیم و ردیف آخر کنار هم نشستیم.

دل به دریا زدم و گفتم چند روزی است پدر و مادرم رفته‌اند سفر و من خانه تنهایم. فردا هم جمعه است و فروشگاه تعطیل است. از آب سردار تا زاله راهی نیست. من هرچه پول در می‌آورم می‌دهم کتاب قصه می‌خرم. بعضی از کتاب‌ها را با هزار بدبختی پیدا کرده‌ام. اگر سری به من بزند می‌تواند کتاب‌هایم را ببیند. با چنان معصومیتی این جمله آخر را گفتم که کمترین ظنی به هدف من از دعوت کردنش نبرد. با اینهمه قول نداد. آدرسم را گرفت و گفت معمولا جمعه‌ها می‌رود منزل یکی از همکلاسی‌های تجدیدیش و با هم درس می‌خوانند. اگر فرصت کرد سر راه می‌آید کتابخانه‌ام را ببیند. همین کافی بود که مستم کند. بی‌پروا دستم را گذاشتم روی دستش و گفتم:

"لب پاشویه حوض منتظرت هستم!"

چنین شبی را نمی‌شد همینطوری گذرانند. نه پایم می‌کشید جانی بروم و نه در خانه بند شدنی بودم. حتی در حیاط خانه جا نمی‌گرفتم. همه جا احساس تنگی می‌کردم. باید راهی پیدا می‌شد که این زمان به جای ثانیه ثانیه، ساعت ساعت می‌گذشت. نه آب از گلویم پائین می‌رفت نه نان، که دستکم سرم به شام بند شود.

یاد کتاب‌هایم افتادم. خوب شد. کتاب! با کتاب زمان را می‌شود زنجیر کرد که نگردد. و هم با کتاب می‌توان زمان را دیوانه‌وار گرداند. به هر سو. پیش. پس.

رفتم توی دستدون، سر وقت کتاب‌هایم. از سال پیش که تعیین رشته کردم و رفتم ادبی، دیگر مخالفت با قصه‌خوانی من تمام شد و مادرم قبول کرد انبارک زیر راه پله را که همواره می‌گفت اگر جانم در برود این دستدون را به کسی نمی‌دهم، برای کتابخانه به من واگذار کند. دستدون را، که سال‌ها محل نگهداری بیت نفت و دله ذغال و جارو خاک‌انداز مادرم بود، خودم دو غاب زدم و تمیزش کردم. یک سیم برق هم از کنتور کشیدم و یک لامپ بیست و پنج وات از پول خودم خریدم و به سقف چوبی دستدون آویختم. یک روز جمعه هم با کمک پدرم دیوارهای فناسیش را با تخته قفسه‌بندی کردیم و من کتاب‌هایی را که چند سال در صندوقچه‌های حلبی، زیر لباس‌های نم‌گرفته و روختی‌ها و سوزنی‌های بید زده و از جلا افتاده نیمه پنهان می‌کردم، با افتخار در آوردم و در قفسه‌ها چیدم. دستدون بقدری کوچک بود که نمی‌توانستم توش بنشینم. و چون سقف کوتاهش شیب تندی داشت فقط می‌توانستم با سر خمیده وسط آن بایستم. هر سه دیوار دستدون را قفسه‌بندی کرده بودم. جزوه‌ها را در قفسه‌های جنبی گذاشته بودم و کتاب‌ها را در قفسه‌های مقابل. لیست کتاب‌ها را با دقت و خط خوش، به ترتیب حروف الفبا در دفترچه‌ای جلد مقوایی یادداشت کرده بودم. از "افسانه آفرینش" صادق هدایت شروع، و به "یکی بود و یکی نبود" سید محمد علی جمالزاده ختم می‌شد. بین این دو انتها هر چه بخواهی داشتیم! سرگذشت ورت، شهر آشوب، شیرویه نامدار، زنبور عسل، زندانی قلعه فقهه و ... کتاب جلد زردکوب نادر پسر شمشیر. یک ورقه مقوایی هم چسبانده بودم به در دستدون و صورت کسری جزوه‌هایم را رویش نوشته بودم تا در ذهنم بماند و اگر جایی به چشمم خورد بخرم.

دلشاد خاتون (101,97,93,78,57,41,40,37,30,25,24)

رابعه (7,4)

خورشید تیسفون (14,12,6)

انتقام تیردار (15,11,8)

به سوی روم (4,3)

آدم توی دستدون و جلو کتاب‌هایم ایستادم. کلید برق را زدم و به هر طرف سرگرداندم. کتاب‌ها مثل ماه، مرتب و منظم، در قفسه‌ها چیده شده بودند. کاش درهم برهم بودند تا سرم گرم می‌شد. همینطور اولین کتابی که بدستم رسید را برداشتم. مثل وقتی که پدرم از دیوان حافظ فال می‌گرفت چشمانم را بستم و لای کتاب را باز کردم. خواستم قبل از باز کردن چشمانم نیت کنم. نیتم معلوم بود. این تکه آمد:

(شازده کوچولو پرسید: تو کی هستی؟ چقدر خوشگلی! ...)

روباه گفت: من روباه هستم.

شازده کوچولو به او تکلیف کرد که بیا با من بازی کن. من آنقدر غصه به دل دارم که نگو...

روباه گفت: من نمی‌توانم با تو بازی کنم. مرا اهلی نکرده‌اند.

شازده کوچولو آهی کشید و گفت: ببخش!

اما پس از کمی تأمل باز گفت:

"اهلی کردن" یعنی چه؟

روباہ گفت: تو اهل اینجا نیستی. پی چی می‌گردی؟

شازده کوچولو گفت: من پی آدم‌ها می‌گردم. "اهلی کردن" یعنی چه؟

روباہ گفت: آدم‌ها تفنگ دارند و شکار می‌کنند. این کارشان آزارنده است. مرغ هم پرورش

می‌دهند و تنها فایده‌اشان همین است. تو پی مرغ می‌گردی؟

شازده کوچولو گفت: نه، من پی دوست می‌گردم. نگفتی "اهلی کردن" یعنی چه؟

روباہ گفت: "اهلی کردن" چیز بسیار فراموش شده‌ای است، یعنی "علاقه ایجاد کردن..."

- علاقه ایجاد کردن؟

روباہ گفت: البته. تو برای من هنوز پسر بچه‌ای بیش نیستی، مثل صدها هزار پسر بچه دیگر. و من

نیازی به تو ندارم. تو هم نیازی به من نداری. من نیز برای تو روباهی هستم شبیه به صدها هزار روباه

دیگر. ولی اگر تو مرا اهلی کنی هر دو به هم نیازمند خواهیم شد. تو برای من در عالم هم‌تا نخواهی

داشت و من برای تو در دنیا یگانه خواهم بود...

شازده کوچولو گفت: کم کم دارم می‌فهمم... گلی هست... و من گمان می‌کنم که آن گل مرا

اهلی کرده است...)

زمان از دستم در رفت. همین را می‌خواستم. غرق این فکر شدم که چطور بار اول که این کتاب را

می‌خواندم این را نفهمیدم که آدم یا باید یکی را اهلی کند یا خودش اهلی کسی شود. پس عمه ملکه

آقای فتاحی را اهلی کرده است. پدرم هم اهلی بدری شده است. حالا، آیا فیروز که اینگونه مشتاق

نگاهم می‌کند اهلی من است؟ جواب این سؤال را نمی‌دانم ولی این را می‌دانم که خودم دارم یواش

یواش اهلی اختر می‌شوم!

شازده کوچولو را گذاشتم سر جایش و به خودم گفتم حالا دیگر وقت تمرین است. دیگر بهانه

نداری که وقت نداشته‌ای و یا غافلگیر شدی. فرض کن اختر پشت در است و وقتی تو در را برویش باز

می‌کنی با کرشمه‌ای دخترانه می‌گوید ده دقیقه بیشتر وقت ندارد ولی حیفش آمد کتاب‌هایت را نیند. تو

که نمی‌توانی بگویی باشد، بیا بنشینیم روی تخت توی حیاط و با هم از این در و آن در حرف بزنیم. یا بگویی

ده دقیقه بی ده دقیقه! حالا که آمدی تا دل سیر نینمیت نمی‌گذارم بروی. باید مستقیم ببریش تو راهرو و

کتابخانه‌ات را نشان بدهی. فرض کن اختر حالا اینجاست و دارد با اشتیاق به این قفسه‌های مرتب نگاه

می‌کند. جا که نیست هر دوتان توی دستتون بایستید. پس به او می‌گویی برو داخل و خودت می‌ایستی

پشت سرش توی راهرو. لامپ را هم برایش روشن می‌کنی چون دستتون روز و شب ندارد و همیشه خدا

تاریک است. خوب! از کجا شروع می‌کنی؟ نمی‌توانی که مثل لات و لوت‌ها از پشت بغلش بزنی و بگویی

اختر، اختر عزیزم من دیوانه توام! می‌گذارم می‌رود و کلاهش هم پشت سرش بیافتد نمی‌آید برش دارد. از

حالا تا خود صبح وقت داری فکر کنی. بگو چه می‌خواهی بکنی؟

فکری درخشان به مغزم جرقه زد. دویدم توی اتاق و در کمدم را باز کردم و آنچه را از زور

بی‌برنامگی زیر لباس‌هایم چپانده بودم برداشتم و در یک کاغذ آبیچین نظیف پیچیدم و آوردم گذاشتم روی

قفسه کتاب‌ها که جلو چشم باشد. فردا اگر خودش می‌پرسید این چیست که روی کتاب‌ها گذاشته‌ام که

چه بهتر. وگرنه خودم حرفش را پیش می‌کشیدم. می‌توانستم مثلاً بگویم نگاهی به آن کتابی که زیر این

بسته است بکند. آنوقت حتماً می‌پرسید کدام بسته و من می‌توانستم بگویم همان بسته‌ای که برای تو

گرفته‌ام.

"برای من!؟"

نگاهم را به چشمان مشک‌ی‌اش دوختم و گفتم:

"آره. برای تو."

با تردید بسته را برداشتم و در حالیکه لبش را به دندان می‌گزید گوشه کاغذ آبیچین را پاره کرد و تا

چشمش به هدیه من افتاد سرخ شد و بی‌اختیار بسته را به سینه‌اش فشرد و خودش را در بغل من

انداخت. با همه وجود به سینه‌ام فشردمش و احساس کردم قلبش مثل قلب گنجشکی که از حوض گرفته

باشی‌اش، تند تند، می‌زند. چنان سرش را زیر گردنم پنهان کرده بود که فکر کردم نمی‌خواهد هرگز از من

جدا شود. یک لحظه بعد نگرانی به قلبم هجوم آورد. نکند با اینکار رنجانده بودمش؟ نکند انتظار داشت

هیچوقت به یاد اولین دیدارمان نیاندازمش؟

دستم را با تردید و نگرانی بر موی بافته‌اش سُراندم و آرام سرش را از سینه‌ام جدا کردم. چشمان

درشتش خیس اشک بود، اما از رنجش چیزی در آن ندیدم. بعکس برق شفاف‌ی از سپاس و رفاقت در

نی‌نی چشمانش داشت که مستم کرد. صورتم را به صورت خیسش چسباندم و اشک‌هایش را با لب‌هایم

از برجستگی گونه‌های آهویره ماندش پاک کردم. اختر کربست سرخابی پیچیده در کاغذ آبیچین را همچنان

در دست‌های کوچکش می‌فشرد و نگاه شرمگینش را از نگاه مشتاق من می‌دزدید.

اختر، با همه برنامه‌ای که برایش ریخته بودم نیمساعت بیشتر پیشم نماند. گفت حتماً باید هرچه زودتر برگردد. همه نقشه‌هایم برای اینکه کاری کنم تا به او خوش بگذرد نقش بر آب شد. نه توانستم برایش املت درست کنم و نه دوتا ماست‌خوری آب از حوض روی موهای بافته‌اش بریزم تا دلش که لابد داشت مثل دل من از گرما گر می‌گرفت خنک شود.

موقع رفتن، یکی از کتاب‌های قصه‌ام را از قفسه دستدون برداشتم و لای کتاب‌های درسی‌اش گذاشتم که ببرد بخواند و بعد پسم بدهد. علاوه بر آتشی که در درونش افروخته بودم و زبانه‌اش را در چشمان سیاهش می‌دیدم عاریه گرفتن کتاب قصه تضمین مناسب دیگری بود برای دیدار بعدیمان. وقتی اختر پایش را از خانه بیرون گذاشت چنان احساس تنهائی کردم که اشکم در آمد. واقعا اشکم در آمد. نه اینکه گریه کنم بلکه احساس کردم چشمانم خیس شده‌اند. بی‌آنکه پاکشان کنم رفتم جلوی آینه کدري که به داخل گنجه لباس پدرم چسبیده بود ایستادم. می‌خواستم ببینم وقتی آدم دلش می‌گیرد چه شکلی می‌شود، و یا دستکم وقتی خودم دلم می‌گیرم چه شکلی می‌شوم. احساس می‌کردم کسی که کرم قصه دارد باید این حالت‌ها را بشناسد. تا نشناسد که نمی‌تواند توضیحشان بدهد. نمی‌تواند تجسمشان ببخشد. تو آخرین قصه‌ایکه از آقای اقبال، دبیر ادبیاتمان، در "سپید و سیاه" خواندم متوجه شدم که نویسنده باید حواسش خیلی به دور و برش جمع باشد. تو آن قصه حالت چهره زنی چادری که پس از خرید ده قلم جنس از سبزی فروش محل و جایجا کردن آنهمه پاکت ریز و درشت زیر بغلش، تازه می‌فهمد که کیف پولش را در خانه جا گذاشته است، چه خوب توصیف شده بود. زن که هیچیک از دست‌هایش آزاد نبود تا جیب‌هایش را بگردد حتی نمی‌توانست معذرت خواهی کند چون می‌ترسید چادرش را که به دندان گرفته بود از سرش بیافتد. کوتاه و گویا. اگر نویسنده دلشاد خاتون جای آقای اقبال بود برای همین یک تصویر ده صفحه سیاه می‌کرد!

دوباره به قیافه‌ام در آینه نگاه کردم. چشمانم کمی خیس بود. دور پلکم سرخی می‌زد. اما با این وجود قیافه‌ام محزون نبود. چشم گریان به موهای کوتاه و به دقت آب و جارو شده نمی‌آید! دست بردم کمی موهایم را آشفته کنم. نشد. موهای سیخ سیخ، کله‌ام را شکل بالشتک جاسوزنی مادرم کرده بود. بیش از اینکه غمناک جلوه کنم خنده‌دار شده بودم. برگشتم رفتم تو حیاط و فکرم را به اختر مشغول کردم. باز دلم گرفت و احساس کردم چشمانم دارد خیس می‌شود. سعی کردم به قیافه‌ام فکر نکنم تا بتوانم عمیق‌تر احساس دلنگی کنم. وقتی به اندازه کافی دلم گرفت، بی‌آنکه بدانم کجا می‌خواهم بروم در خانه را پشت سرم بستم و راه افتادم.

اگر آتش به جان آدم افتاده باشد، جمعه به اندازه هزار روز کش می‌آید. پول و پله‌ای هم که فراهم کرده بودم داشت ته جیبم را سوراخ می‌کرد!

اول بعد از ظهر بود و هنوز تکِ گرما نشکسته بود. فکر کردم قدم زنان بروم سروقت عمه ملکه‌ام. مدتی بود از او خبر نداشتم. راستش مدت‌ها بود کمتر به او فکر می‌کردم. و یا کمتر به یادش می‌افتادم. اگر گاهی به خانه‌مان نمی‌آمد یا سالی ماهی در میان پدرم ما را برای بازدید راه نمی‌انداخت، کسی یادی از او نمی‌کرد. هرکس گرفتار خودش بود. اما حالا در این بعد از ظهر داغ تنهائی که باری به سنگینی عشق را هم بر دوش داشتم هیچکس هم‌رازتر از عمه ملکه‌ام پیدا نمی‌کردم.

وقتی پس از یکساعت پیاده‌روی به کوچه پس‌کوچه‌های سر سبز فخرالدوله رسیدم، محله هنوز در خواب نیمروزی تابستان بود. پشت در کوتاه خانه عمه ملکه ایستادم و گوشم را تیز کردم. می‌خواستم ببینم صدای ویلن کسی را می‌شنوم!

عمه ملکه از دیدار غیر منتظره من، هم خوشحال شد و هم تعجب کرد. می‌دانست پدر و مادرم سفرند ولی فکر نمی‌کرد جوان زبلی مثل من وقت گرانبهای تنهائیش را صرف دید و بازدید خانوادگی کند! "بیا بنشین برایت شربت بیارم."

رفتم روی رواق، گوشه گلیم خوش‌نقشی که در سایه‌سار پهن شده بود نشستم و منتظر شدم. عمه ملکه باریک و ریزنقش بود و با اینکه چهل و پنجسال سن داشت سخت زیبا و جذاب مانده بود. همواره انگار منتظر کسی باشد مرتب و منظم لباس می‌پوشید. گمان نکنم هرگز کسی او را در لباس خانه دیده باشد.

وقتی لیوان خنک شربت به لیمو را به دستم می‌داد با لحنی که زنگ شیطنت داشت پرسید:

"برادرم چطور دلش آمد همه را در این گرما بگذارد و تنهائی برود؟"

با اینکه اشاره‌اش را گرفتم خودم را به کوچه علی چپ زدم تا حرف را کش بیاورم. راستش این همان چیزی بود که می‌خواستم. با این حال و هوائی که داشتم تنها این جور حرف‌ها به دلم می‌چسبید. جز این، حوصله هیچ حرف دیگری را نداشتم.

"تنها زلفت که عمه جان، مامان و سعید و حمید هم رفتن. تازه بدری خانم و بچه‌هایش را هم بردن."

"می‌دانستم دل ندارد دوستانش را تنها بگذارد. برادرم را می‌شناسم. او هم دستش بد جوری بند است!"

لیوان خالی را گذاشتم زمین و دنباله حرف را گرفتم.
 "آقای مقیمی اما نمی‌توانست برود. بانک داشت."
 عمه ملکه در حالیکه با بادبزنی حصیری کوچکی صورتش را باد می‌زد آمد کنار من روی گلیم نشست و انگار با خودش باشد گفت:
 "کار عشق به مشکل است."
 پرسیدم: "به چی است؟"
 "به مشکل است."
 بعد لبخندی زد و انگار بخواهد شیر فهمم کند گفت:
 "عشق بدون مشکل مثل زندگی بدون عشق است، پسرم."
 "و زندگی بدون عشق...؟"
 آمد بگوید مثل، که نک زبانش را کشید. نگاهش روی صورت من ماسید و بعد انگار چیزی در نی‌نی چشمان من دیده باشد کمی لب‌هایش را با نک زبانش خیس کرد و به آرامی گفت:
 "بینم نکند تو هم دستت جانی بند باشد؟"
 شرمنده خندیدم و گفتم می‌دانند که من ادبی می‌خوانم و دائم با شعر و قصه سرکار دارم. عشق را اگر از ادبیات بردارند که دیگر چیزی از آن باقی نمی‌ماند. با همه این‌ها عمه ملکه تغییری در نوع نگاهش نداد و با نیشخندی نامحسوس بر لبانش بلند شد رفت طرف حیاط.
 سایه حالا همه حیاط را گرفته بود. عمه ملکه آبیاش را برداشت و از آب حوض پر کرد. آدمم کمکش کنم، نگذاشت. گفت عادت دارد خودش به جوجه‌هایش آب بدهد! پاپا شدم بروم. فکر کردم نکند منتظر کسی باشد. فکرم را خواند و گفت اگر دوست دارم می‌توانم بمانم. برایش فرقی نمی‌کند چون او همیشه منتظر کسی است که نمی‌داند کی ممکن است بیاید. وقتی این حرف را می‌زد آمیزه‌ای از غم دوری و شوق دیدار در نگاهش بود، چیزی که من مطمئن بودم باید در نگاه من هم موج می‌زد اما در آینه نتوانسته بودم ببینمش؛ همان چیزی که چشم دیوانه‌ها و عشاق را از چشم آدم‌های معمولی متفاوت می‌کند.
 به کوچه که پا گذاشتم محله دیگر بیدار شد. نه از صدای پای من که از فریاد دوره گردی که چرخ طوافی‌اش را با تلق و تلوک پیش انداخته بود و فریاد می‌کشید:
 "بین چه خوووووونه هندونه!"
 راهی بجز تسلیم به آنچه از همان آغاز به ذهنم رسیده بود نداشتم. چنین وقت کشداری به این سادگی‌ها کشتنی نیست. تا بیایم به درستی و نادرستی تصمیم ام فکر کنم دیدم در یک اتوبوس فکسنی که از سقف و کفش آتش می‌بارد نشسته‌ام و دارم می‌روم میدان ثریا سروقت فیروز.
 تا آنروز خانه فیروز را ندیده بودم. می‌دانستم نزدیک میدان ثریا، بر خیابان ده متری است. وقتی در میدان ثریا از اتوبوس خلوت و بخار گرفته پیاده شدم برای یک لحظه اختر را فراموش کردم. نگرانی از نزدیکی بیشتر با فیروز ذهنم را از اختر به او کشید اما موجب نشد که تردید کنم. از دو جوان که سر کوچه‌ای به تیر چوبی چراغ برق تکیه داده بودند خانه فیروز را پرسیدم. هر دو همزمان بالاخانه‌ای را در آنسوی خیابان نشانم دادند و بعد انگار پوزخندی به هم زدند. شاید هم نزدند و من خیال کردم.
 فیروز وقتی مرا پشت در خانه‌شان دید از شادی اشک دور چشمش حلقه زد. چنان هیجان‌زده شده بود که من را هم سخت دستپاچه کرد. نمی‌دانستم چطوری به پدر و مادر و خواهرهای کوچکش که همگی با هم سر راه پله ایستاده بودند، سلام کنم. خانه‌شان در طبقه دوم عمارت بود که از در ورودی با راه‌پله‌ای باریک و شیبدار فاصله می‌گرفت. مادر فیروز با محبت از من خواست بیایم بالا و من که از بس برای دیدن آنها سرم را بالا گرفته بودم گردنم رگ به رگ شده بود، سلامی زیر لبی کردم و به دنبال فیروز از پله‌ها رفتم بالا.
 پدر فیروز با من دست داد و خواهر کوچکترش پیش از اینکه به اتاق پذیرایی بروم دوید به اتاقش. انگار از من خجالت کشید. با اینکه معذب بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم رفتم درون اتاق و روی میز روبروی پدر فیروز نشستم و دست‌هایم را که به نظرم زیادی می‌آمدند گذاشتم رویهم و منتظر ماندم. پدر فیروز عینک ته استکانی‌اش را روی برجستگی بلند دماغش جابجا کرد و گفت:
 "فیروز گفت تابستان دومی‌ست که تو فروشگاه کار می‌کنی."
 گفتم بله.
 پدر فیروز که تازه داشتم متوجه می‌شدم از خود من کلافه‌تر است با انگشت شستش عرق روی دماغش را پاک کرد و گفت:
 "من و مادر فیروز خیلی خوشحالیم که فیروز تنها نیست."
 مادر فیروز با یک سینی که سه لیوان شربت به‌لیمو در آن بود وارد شد و دنباله حرف شوهرش را گرفت:
 "کاش تو هم دبیرستان تقوی می‌رفتی. فیروز اصلا با هم‌کلاسی‌هایش نمی‌جوشد. اهل کوچه و خیابان هم که نیست."

من یک لیوان شربت را از توی سینی برداشتم و فیروز با صدائی که زنگ شکوه داشت به مادرش گفت که لطفاً باز دوباره شروع نکند، مادرش چادر را که پس رفته بود کمی روی سرش جابجا کرد و گفت: "مگر دارم غیبتت را می‌کنم، خوب است که خودت حی و حاضری!"

فیروز اشاره کرد شربت را بخورم تا برویم بالا، اتاق او، شربت چنان یخ بود که نمی‌شد آنرا تندتر از این خورد. نگاهم غیر مستقیم به پدر فیروز بود که چشمانش از پشت عینک به کوچکی دو عدس سرخ دیده می‌شد. اندامش لاغر بود با دماغی قلمی و کشیده که حالا از عرق خیس بود. به نظرم آمد خودش هم وقتی به سن و سال فیروز بود خیلی از پسریش دست و پادارتر نبود. ساعت ساز بود و دکان کوچکی همان حوالی خانه‌اش در میدان ثریا داشت. می‌گفت پدر و پدربزرگش هردو اینکاره بوده‌اند و نأسف می‌خورد که چرا فیروز علاقه‌ای به ادامه این حرفه ظریف خانوادگی ندارد.

شربت که تمام شد بلند شدم و با فیروز رفتیم بالا، روی پشت بام، کنار خَرک، رو به کوچه یک اتاق نو آجری بود که برای فیروز ساخته شده بود. فیروز اتاقش را با سلیقه دخترانه‌ای تزئین کرده بود. کتاب‌های منظم روی یک میز قدیمی چوبی که لابد از دکان پدرش آورده بود چیده شده بود. مقابل میز تختخواب قرار داشت که یک روتختی شطرنجی، صاف و اتوخورده، روی آن کشیده شده بود. به دیوار هم به جای عکس جدیکار یا راج‌کاپور یک قاب عکس عتیقه آویزان بود با یک عکس لب پریده زرد شده به بزرگی یک کاغذ کلاسور. رفته جلو عکس ایستادم و با لیخندی که نمی‌خواستم پنهانش کنم به آن نگاه کردم. فیروز آمد پشت سرم ایستاد و گفت:

"پدر بزرگ و مادر بزرگ منند."

پدر بزرگ پالتو بلند و کلاه شاپو و کراوات داشت با ریش بلند و پر پشت مثل تولستوی. مادر بزرگ هم کلاه لبه‌دار بزرگی که تمام شانهاش را پوشانده بود به سر داشت. تیپشان به همه کس می‌آمد جز به ایرانی‌ها. پرسیدم:

"پدر بزرگ و مادر بزرگت کابوئی بودند!؟"

خندید و گفت نه! اما چون پدر بزرگش به خاطر ساعت سازی یکبار رفته بود سوئیس و مادر بزرگش را هم با خودش برده بود آنها دیگر از آن پس لباس معمولی نمی‌پوشیدند بخصوص اگر می‌خواستند عکس بیاندازند.

چرخکی دور اتاق زدم و دیگر بهانه‌ای برای لفت دادن پیدا نکردم. به صورت فیروز که نگاه کردم دیدم او هم منتظر است تا به سؤال نپرسیده‌اش پاسخ بدهم. گفتم:

"آمد اما یک تک پا بیشتر نماند."

انگار کافی نبود. فیروز هنوز منتظر به دهانم نگاه می‌کرد.

"ولی همین لحظه کافی بود تا مطمئن شوم که خاطرخواهش هستم."

دیگر به فیروز نگاه نکردم. خودم را زدم به این راه که یعنی عرق اخترم و فراموش کرده‌ام کجایم. رفته لب تخت نشستم و یک لحظه نکشید که واقعا عرق اختر شدم و یادم رفت کجایم. گفتم:

"یکجا بند نمی‌شدم. وقتی رفت، اول رفتم فخرالدوله سری به عمه‌ام زدم. بعد حوصله‌ام نگرفت و آمدم اینجا. اما راستش را بخواهی اینجا هم انگار میخ دارد!"

گفت اگر می‌خواهم می‌توانیم برویم بیرون، سینما مثلاً. گفتم نه، جای نشستگی نه، ولی حاضر برویم بیرون همینطور راه برویم. بی‌خیال راه برویم.

قبول کرد و رفتیم. بی‌خیال راه رفتیم. ولی نمی‌دانم چه شد که رسیدیم به آب سردار. تازه تک گرما شکسته بود و هوا داشت خنک می‌شد. مردم خوش خوشک جان می‌گرفتند و از خانه‌هاشان می‌زدند بیرون. سر آب‌سردار دوزار چغاله‌بادام یخمال شده خریدیم و با یک پوت نمک خوردیم. و هی بالا پائین رفتیم تا شاید یکنفر، مثلاً اختر، اتفاقی از خانه بیاید بیرون که نیامد!

تا سر غروب صدا برنامه ریختیم و به هم زدیم. من می‌دانستم چه می‌خواهم ولی دستم به آن نمی‌رسید. فیروز اما فقط به دنبال من کشیده می‌شد. همینقدر که با من بود راضی بود.

روزی را که با آنهمه انتظار شروع کرده بودم نمی‌توانستم به همین مفتکی تمام کنم. اول پذیرفتم که با فیروز برگردم خانه‌شان و اگر پدرش اجازه داد شب را همانجا بمانم و صبح با فیروز بروم فروشگاه. بعد قرار شد برویم از پدر فیروز اجازه بگیریم که فیروز بیاید منزل ما و شب را بماند و صبح با هم برویم سر کارمان. اینطوری دست و بالمان بازتر بود که هر وقت دلمان می‌خواست بخوابیم و یا اگر بی‌خوابی زد به سرمان بزیم به کوچه.

به شوخی گفتم: "حتی اگر شده برویم فوزه و با یکی سرشاخ بشویم و دوتا کشیده بخوریم بهتر از اینست که یک همچه روز استثنائی را بگذاریم همینجوری الکی تمام شود!"

ترسی آمد در چشمانش و گفت: "چه سر پرشوری داری تو، پسر!"

گفتم آخر این روزهای اینجوری مثل فصل‌های یک قصه باید کم و بیش در خودشان کامل باشند. اگر راست باشد که قصه‌ها از زندگی گرفته می‌شوند پس باید زندگی هم چیزی از قصه در خودش داشته باشد. آخر چطور می‌شود آدم پس از اینهمه انتظار دختری را پیدا کند و درست روزی که کسی در خانه‌اش

نیست او را به خانه بکشاند بعد به راحتی بگذارد دخترک برود و آنوقت باقی این روز دراز را علافی کند بدون اینکه انتظار یک حادثه بدرخور دیگر را داشته باشد؟

البته وقتی من این سخنرانی ادبی را، موقع خوردن مخلوط در بستنی‌فروشی گل و بلبل، برای فیروز می‌کردم نمی‌دانستم زندگی، خودش روزهای بدرخورش را قصه‌وار تمام می‌کند. اگر روز باشد، مثل شروع فصل یک قصه با یک زمینه‌چینی مقدماتی آغاز می‌شود و مثل آبی که به گرتی بسته شود چاله چوله‌ها را پر می‌کند و ناغافل با حادثه‌ای، سخنی و یا نکته‌ای نامنتظر پایان می‌گیرد.

همین هم شد. من و فیروز هیچکدام از کارهائی را که گفتیم نکردیم. هنوز هوا روشن بود که من بی‌حوصله‌تر از قبل گفتم نخود نخود، هرکه رود خانه خود! و از هم جدا شدیم. تا به خانه برسم هم دهنما تصمیم گرفتم و عمل نکردم. وقتی رسیدم پشت در، آن احساسی را که چند ساعت بود انتظارش را می‌کشیدم به سراغم آمد. نه، اشتباه نمی‌کردم. در خانه نیمه باز بود و حضور کسی را بی‌آنکه بینمش در خانه احساس می‌کردم. دلم می‌خواست بایستم و حدس بزنم که چه کسی در خانه است. خودم را خواننده یک داستان پر هیجان می‌دیدم که در این لحظه در تسخیر دو کشش متضاد گرفتار آمده است؛ دانستن هرچه زودتر ماجرا، و کش دادن لذت تعلیق. آه، کاش دبیرستان باز بود و من می‌توانستم در حضور سی چهل نفر همکلاسی‌هایم که تنها به خاطر کم آوردن در درس‌های ریاضی و طبیعی رشته ادبی را انتخاب کرده بودند با آقای اقبال، دبیر ادبیاتمان، در همین زمینه بحث کنم. آقای اقبال که همیشه خدا با عقاید من مخالف بود با شور و شغفی باور نکردنی به حرف‌های من گوش می‌داد و بی‌آنکه توی ذوقم بزند با تک تک نظراتم مخالفت می‌کرد. من می‌دانستم چرا با اینهمه اختلاف نظر باز آقای اقبال دوست داشت با من بر سر قصه بحث کند. من تنها شاگردی بودم که به جنون یکی پنداشتن قصه و زندگی مبتلا بودم؛ جنونی که آقای اقبال هم بدان مبتلا بود!

در همان یک آن که پشت در باز خانه مکث کردم چندین فکر در ذهنم بازی کرد. چیزی مثل دزد زدگی اصلاً مطرح نبود. خانه‌ای کوچک در ته یک پسکوچه در میدان ژاله از حیاط کلانتری 14 امن‌تر است! سعی کردم تخیل‌م را پرواز دهم و برسم به جایی که وقتی وارد حیاط می‌شوم اختر را بینم که مثل گنجشکی لب حوض نشسته است و دارد یک بادیه آب روی گیس بافته‌اش می‌ریزد. فکر پرتی بود و ذهنی هوانی‌تر از ذهن من می‌خواست تا حتی خیالش را هم باور کند. ذهنم رفت طرف مسعودخان، عموم، که قرار بود همین روزها با خاله فرشته اینها بروند شمشک، بیلاق. مسعودخان کلید خانه را داشت و شاید چون می‌دانست کسی خانه نیست خاله فرشته را آورده بود تا بی‌دردسر در مورد سوروسات سفر با هم اختلاط کنند!

پایم را که به درون حیاط گذاشتم بازی ذهنم تمام شد. پدرم نشسته بود روی تخت چوبی و سرش را بین دو دستش گرفته بود. چمدانش کنار دستش روی زمین بود و از همه چیز پیدا بود که تنها دقایقی از رسیدنش گذشته است. ولی چرا تنها آمده بود؟ چرا اینقدر گرفته بود؟ و چرا متوجه ورود من نشده بود؟ مادرم و حمید و سعید کجا بودند؟ بدری و بچه‌هایش کجا بودند؟ مگر قرار نبود دو هفته بمانند؟ حالا که تازه یک‌هفته شده بود.

من بعدها، وقتی مدرسه‌ها باز شد و آقای اقبال را دیدم و دوباره کرم قصه‌نویسی‌ام گل کرد، به همه این سئوال‌ها به شیوه خودم پاسخ دادم. با اینکه خیال نداشتم هرچه رخ داده بود را عیناً روی کاغذ بیاورم- که چه آقای اقبال قبول داشت چه نداشت آنرا به دور از قصه نویسی می‌دانستم- اما ناچار بودم مثل همیشه دیرک‌هائی قابل اتکاء از واقعیت بیابم تا همچون پایه‌های یک پل بتواند نیروی خردکننده تخلیم را تاب بیاورد. پس به ناچار می‌باید از بدری و آقای مقیمی و بچه‌هاشان خبر می‌گرفتم و تا اواخر تابستان به انتظار بازگشت مادرم که به حالت قهر همه تابستان را با برادرهایم در شیرگاه مانده بود، می‌ماندم تا بتوانم مشتکی کوچک از سنگ‌های شفاف و قیمتی واقعیت فراهم کنم و با کشیدن آن‌ها به ابریشم تابیده ذهنم گردنبندی از قصه پدرم و بدری سازم.

پَرَدَک

وجود پدرم در وضع تازه‌اش در خانه، سایه‌ای سنگین روی زندگی روزمره من انداخته بود. من بدرستی نمی‌دانستم چه در شیرگاه پیش آمده بود و دلم هم نمی‌خواست با پرسش مستقیم نگرانی پدرم را بیشتر کنم. دورادور می‌دانستم که پدری و بچه‌هایش هم برگشته‌اند و تنها مادر و برادرهایم در شیرگاه مانده‌اند. پدرم در تمام این مدت نه سری به خانه پدری می‌زد و نه در باره‌شان حرفی بر زبان می‌آورد. کارش شده بود رفتن به اداره و ماندن تا دم غروب در آنجا. می‌گفت اغلب کارمندا مرخصی‌اند و او اضافه‌کاری می‌کند. وقتی هم که می‌آمد خانه، شامی را که من معمولاً سر هم می‌کردم سرسری می‌خورد و حافظش را برمی‌داشت و می‌رفت روی تخت چوبیش در حیاط، و برای خودش و هر کس دیگر که می‌شناخت غیابی فال می‌گرفت. گاهی هم فال را به صدای بلند می‌خواند. نه برای اینکه من بشنوم بلکه چون حضور مرا در خانه اصلاً احساس نمی‌کرد.

یکروز غروب وقتی از فروشگاه برگشتم، پدرم خانه نبود. رفتم ژاله و نان و خربزه‌ای خریدم و منتظر پدرم ماندم تا شام را با هم بخوریم. هوا چنان دم داشت که دهان آدم برای خوردن باز نمی‌شد. خربزه را گذاشتم در پاشویه حوض تا خنک شود و رفتم دستدون و یک کتاب قصه از میان کتاب‌هایم برداشتم. روی تخت چوبی پدرم در حیاط دراز کشیدم و همینطور الایختکی وسط کتاب را باز کردم و شروع کردم به خواندن. اولین خطمش را که خواندم فهمیدم رمان "زینق دره" است. غرق قصه‌ی قبلا خوانده شده، شدم و تا وقتی گرد خاکستری شب روی کتاب نپاشید به خواندن ادامه دادم.

هوا داشت تاریک می‌شد و هنوز از پدرم خبری نبود. می‌دانستم رفته است اداره ولی فکر نمی‌کردم تا دیروقت بماند. آمدم خربزه را از آب در بیاورم و شامم را بخورم که آمد. خسته، اما نه چنان گیج به نظر می‌رسید. گفتم:

"داشت دلم براتان شور می‌افتاد، آقا جان."

آمد کنارم روی تخت نشست و گفت:

"پیاده برگشتم. حوصله اتوبوس شلوغ را نداشتم توی این گرما."

"اینهمه راه را پیاده آمدین؟"

"راهی نبود. باب همایون را گرفتم مستقیم آمدم تا بهارستان، بعد هم از مجلس سرازیر شدم تا

ژاله."

فهمیدم حوصله حرف زدن دارد. از وقتی از شیرگاه برگشته بود هیچوقت به پرسش‌های من پاسخی به این مفصلی نداده بود. معمولاً به اشاره‌ای اکتفا می‌کرد. اگر اشاره‌اش را نمی‌گرفتم با یکی دو کلام صحبت را کوتاه می‌کرد. انگار می‌ترسید رشته افکارش پاره شود و نتواند به راحتی دنباله‌اش را بگیرد. آنشب اما فرق داشت. وقتی رفتم خربزه را از پاشویه بردارم دیدم کتاب نیمه بازم را از روی تخت برداشته است و دارد برگ می‌زند.

نان و پنیر و خربزه قاچزده را توی یک مجمعه روئی گذاشتم و آوردم سر تخت. پدرم رفته بود تو بحر کتاب و داشت می‌خواند.

یکی از صفحات را که خواند سر بلند کرد و پرسید من این کتاب را از قبل داشتم یا تازه خریده‌ام. گفتم یکسال است در دستدون است. چیزی نگفت و مشغول خوردن شد. مطمئن شدم می‌توانم کمی با او حرف بزنم. پرسیدم:

"مامان و حمید و سعید کی برمی‌گردند؟"

لقمه‌اش را قورت داد و گفت:

"نمی‌دانم. شاید تا آخر شهریور بمانند."

دل به دریا زدم و پرسیدم:

"پس شما چرا اینقدر زود برگشتید؟ مگر دو هفته مرخصی نداشتید؟" و پیش از اینکه پدرم حرفی بزند از تریس اینکه مبدا ناراحتش کرده باشم خودم جواب خودم را دادم:

"لابد به خاطر من."

پدرم لقمه‌اش را زمین گذاشت و بی‌آنکه به چشمان من نگاه کند گفت:

"نه."

بعد مکتبی چنان طولانی کرد که گفتم دیگر ادامه نخواهد داد. ولی ادامه داد.
"مسائلی پیش آمد که دیگر نتوانستم بمانم."
می‌دیدم که نگاهش به قاچی از خربزه است و ذهنش به دنبال جمله‌هایی که هم حقیقت باشند و هم طعم تلخ واقعیت را ندهند.

"می‌دانستم بالاخره یکروز مسئله‌ساز خواهد شد. مسئله او را می‌گویم. بدری را."
چنان تند نام بدری را برد که انگار می‌ترسید زبانش بسوزد. بعد هم شامش را خورده نخورده به بهانه مستراح از سر تخت بلند شد و رفت. وقتی برگشت دیگر کنار من ننشست. کتابم را از روی تخت برداشت و گفت می‌رود به اتاقش آنرا بخواند.

چند روز بعد پس از یک غیبت غیر منتظره دو روزه، حال پدرم به وضوح بدتر شد. من اختر را تا خانه‌اش همراهی کرده بودم و به خانه رسیده بودم که پدرم پدرم دارد چمدان کوچکی را می‌بندد. یک لحظه فکر کردم می‌خواهد برگردد شیرگاه مادر و برادرهایم را بیاورد. ولی اشتباه می‌کردم. پدرم قبل از آنکه از بستن چمدانش خلاص شود گفت فردا عصر پس از پایان کارش در اداره، مستقیم می‌رود پرنده و شب را هم می‌ماند و پس فردا برمی‌گردد. رویش به دیوار بود و نگاه پرسیان مرا ندید تا جواب دهد. ما کسی را دیگر در پرنده نداشتیم. فکر کردم شاید سفرش به کارش ربط دارد. ولی چیزی نپرسیدم. او هم آشکارا تمایل نداشت حرفی در این باره بزند.

پدرم از سال‌ها پیش دهکده پرنده را می‌شناخت. گلپری‌خانم، معشوقه آقابرگ، پدر پدرم، ملک بزرگی در پرنده به ارث برده بود که وقتی هنوز هردو سر پا بودند سالی دو سه بار دسته جمعی به آنجا می‌رفتیم. باغی بود درندشت پر از درختان میوه با یک ساختمان کهنه آجری در میان درختان سر به فلک کشیده، و یک استخر عمیق با آبی خزه زده و سبز. این همه‌ی آن چیزی است که من از این باغ به یاد دارم. آخرین بار که به پرنده رفتم هفت هشت ساله بودم. سعید هنوز دنیا نیامده بود و حمید در بغل مادرم بود. آقابرگ و خانم‌بزرگ، مادر پدرم، در لباس‌هایی مرتب و نظیف با درشکه آمدند خانه ما و بعد ما همه با هم، در حالیکه هر کدام چیزی در دست داشتیم، اتوبوس گرفتیم و رفتیم راه آهن. مثل یک مسافرت واقعی سوار قطار تهران اهواز شدیم اما دو تا ایستگاه بعد، تا آمدن احساس مسافرت کنم، توی یک ایستگاه کوچک سیمانی که جز گلپری‌خانم و شوهرش که به پیشباز ما آمده بودند، و پیرمرد سوزنیان کسی در آن نبود، از قطار پیاده شدیم. بر یک تابلو کوچک سفید که از پیشانی عمارت آویزان بود نام ایستگاه به خط خوش مشکی نوشته شده بود: پرنده.

یادم می‌آید همان لحظه از ذهنم گذشت کاش خواهر کوچکی داشتم به نام پرنده.

دو روز بعد وقتی از فروشگاه برگشتم پدرم در خانه بود. چنان خسته و شکسته بود که فکر کردم دهسال پیرتر شده است. آنقدر نگران شدم که پرسیدم آیا مریض شده است؟ با تعجب نگاه کرد یعنی که این چه سنوالم احمقانه‌ایست. خواستم بگویم قیافه‌تان عین مریض‌هاست. نگاهی به چهره‌تان در آئینه بکنید ببینید چه شکلی شده‌اید. در همین چند روزه ده تا چین روی پیشانی‌تان افتاده است. آخر چه مرگی به جانتان چنگ انداخته است که جرأت نمی‌کنید حتی حرفش را بزنید. من هیچیک از این پرسش‌ها را نکردم و او هم یک کلام توضیح نداد. از آن پس سخت در خود فرو رفت. وقتی از اداره برمی‌گشت دیگر حتی یک کلام هم با من حرف نمی‌زد. تغییر روحیه‌ای که پیش و پس از سفر دو روزه‌اش در او ایجاد شده بود مسلماً به بدری مربوط می‌شد، اما من هنوز چرانی‌اش را نمی‌دانستم.

من اما زندگی دیگری هم، مستقل از او برای خودم داشتم. ظهور اختر در زندگی من رابطه ساده‌ام را با فیروز به رفاقت عمیقی بدل کرده بود. حالا دیگر بی‌آنکه نگران نزدیکی بیش از حد فیروز به خودم باشم وقتی ساعت استراحت در فروشگاه می‌رسید دستم را در دستش می‌انداختم و دوتائی می‌دویدیم بالا. فیروز هم همین احساس راحتی را با من داشت. این واقعیت که حرف دلش را به من زده بود و در من نه تنها اثری منفی که همدردی دوستانه‌ای را برانگیخته بود شادمانش می‌کرد. وحشتی که شاید سال‌ها از بیان احساس درونی‌اش داشت و او را از پسر بچه‌های دیگر می‌رماند، با اعتمادی که به من کرده بود ریخته بود و او هم به خوبی درمی‌یافت که باید به اختر نه بعنوان یک رقیب که بعنوان تنها کسی که می‌توانست ادامه رفاقت عمیق ما را تضمین کند بنگرد.

اختر اما خیلی در دسترس نبود. شاید اگر کار نمی‌کردم در طول روز شانس دیدن او را داشتم اما با وضع فعلی جز اینکه روزهای دوشنبه و پنجشنبه بروم شاه‌آباد تا وقتی از کلاس تقویتی شفیق در می‌آمد برای چند دقیقه‌ای بینیمش، چاره دیگری نداشتیم.

کنجکاوی فیروز و سنوالم‌های پی در پی‌اش در مورد اختر نه تنها نگرانم نمی‌کرد بلکه فاصله‌های طولانی انتظار بین دو دیدار را برایم کوتاه می‌کرد.

"قدش تا کجاست است؟"

"تا اینجا!"

"پس اگر بخواهی ماچش کنی باید خیلی دولا بشوی."

"چه عیب دارد، می‌شوم!"
"اصلا تا حالا گذاشته ماچش کنی؟"

"نه، راستش را بخواهی، نه. اما این دفعه می‌کنم. هرچه بادابادا!"

بعد برای چندمین بار برایش تعریف کردم که بار آخر وقتی قدم‌زنان از کلاس شفیق دور می‌شدیم به این بهانه که کسی ما را نبیند راهمان را کج کردیم و انداختیم پشت مسجد سپهسالار، جاییکه کوچه‌های باریکش باعث می‌شد به راحتی به او بچسبیم بی‌آنکه نگران اعتراضش باشیم. اعتراض که البته نمی‌کرد. خودش هم دلش می‌خواست، اما ممکن بود مثل همه دخترها رویش ننشود و فکر کند اگر اعتراض نکند من خیلی رویش حساب نمی‌کنم. بعد از آنهم وقتی سوار اتوبوس شدیم و از شانس خوب من اتوبوس تا بیخیش پر بود، به همان دلیل ساده هی خودش را پیچ و تاب می‌داد و مثلا ناراحت بود. من در شلوغی راهرو اتوبوس، به ناچار البته از صمیم قلب به او چسبیده بودم و اتفاقا از پیچ و تاب‌هایی که به اندام باریکش می‌داد نه فقط ناراحت نمی‌شدم بلکه خیلی هم خوشم می‌آمد. وقتی اتوبوس به دست‌اندازی می‌افتاد و مسافران را بالا و پائین می‌انداخت لذتی مثل لذت مالش بازی با خانم زارع به من دست می‌داد. فیروز چنان محو حرف‌های من شده بود که اصلا متوجه نشد مرتضی قناد بی‌صدا آمده بود و کنارش نشسته بود. ما در کانتین بودیم و من داشتم با آب و تاب حرف می‌زدم. فیروز مقابل من نشسته بود و صندلی کنارش خالی بود. من وقتی مرتضی قناد به کانتین آمد متوجه ورودش شدم. مرتضی قناد قبل از اینکه مرادخان که داشت چای می‌ریخت سلامش بکند انگشتش را به نشانه سکوت جلو دماغش برد و پاورچین پاورچین در حالیکه لب زیرینش را به دندان می‌گزید و برقی از شیطنت در چشم داشت، به میز ما نزدیک شد. من گرم گفتن این بودم که چه جوری خودم را چسبانده بودم به اختر که مرتضی قناد آرام کنار فیروز روی صندلی خالی نشست. فیروز هنوز هم محو من بود و حضور او را حس نمی‌کرد. فکر کردم اگر حرفم را نیمه تمام بگذارم بدتر است. هنوز جمله‌ام را تمام نکرده بودم که مرتضی قناد بی‌هوا پريد و دوتا لب فیروز را با سرپنجه‌هایش گرفت و در حالیکه آنها را تکان می‌داد قهقهه‌زنان گفت:

"اینقدر گوش به حرف این حقه باز نده پسر! دارد قاپت را می‌دزدد این حرامزاده!"

و برای اینکه به من بر نخورد لبخند و چشمک مهربانی به من زد، پیچ محکمتری به لب‌های فیروز داد و رهایش کرد. و وقتی دید صورت فیروز، هم از ترس و شرم و هم از فشار سرپنجه‌های او، مثل خون سرخ شده است دوباره از جا پريد و لبخند شیطنت به لب، لب‌های سرخ فیروز را چند بار بوسید.

"قلم بشود این دست شکسته تو!"

مرادخان بود که از آنسوی پیشخوان ختم بازی را اعلام می‌کرد. مرتضی قناد از جا بلند شد و رو به مرادخان گفت:

"بگو زیر ساطور برود این قلم شده!"

فیروز چنان کلافه بود که نمی‌دانست باید بخندد یا اخم کند. برای اینکه کمکش کرده باشم دنباله حرفم را گرفتم تا فضا را عوض کنم.

"این دفعه می‌خواهم بی‌کم و زیاد دستم را بیاندازم دور گردنش و لب‌هایم را مثل آرتیست‌های سینما بگذارم روی لبش. هرچه بادابادا!"

فیروز پاسخی نداد و من فهمیدم حالش از کار مرتضی قناد بیشتر از اینها گرفته شده است. بلند شدیم از کانتین رفتیم بیرون. توی راهرو، آقا قوام که داشت در اتاقتش را باز می‌کرد متوجه لب سرخ شده فیروز شد و به شوخی گفت:

"دست‌های مربائیت را با لب‌هات پاک کردی؟"

فیروز کمی سرختر شد و به ناچار لبخند زد. ته نگاهش اما به وضوح غمگین بود. آقا قوام انگار متوجه شوخی بی‌جایش شده باشد حرف را گرداند:

"من تا یکریع دیگر می‌روم کانتین."

با من داشت. منظورش این بود که به خانم زارع بگویم یکریع دیگر برای استراحت برود کانتین. قبل از اینکه برسیم پائین فیروز از من جدا شد تا برود دستشویی. فهمیدم می‌خواهد آبی به صورتش بزند. منم رفتم تو و موهایم را خیس کردم و ریختم روی پیشانی‌ام. برگشتم نگاهش کنم دیدم رویش را از من برگرداند. با این وجود در آینه صورتش را دیدم. چشمانش مثل لب‌هایش سرخ بود. به بهانه آب زدن سرش را زیر انداخت تا اشکش را نبینم. برای اینکه از دمگی درش بیاورم گفتم:

"حالا من خوش تیپ‌ترم یا جک پالانس!؟"

بی‌حوصله لبخندی زد و دوباره سرش را زیر انداخت. آدمم جلو و دستم را گذاشتم روی شانه‌اش. بی‌اختیار به طرف من چرخید و سرش را مثل کودک بی‌پناهی روی شانه من گذاشت و آرام اشک ریخت. پائین، مشتری زیاد بود. حاج ایوب تا ما را از دور دید با اشاره به فیروز گفت بدود بیاید به مشتری‌ها برسد. خانم زارع هم پای صندوق گیر کرده بود.

"چقدر طول دادی امروز؟"

"می‌دانستم عجله نداری. آقا قوام تازه یکریع دیگر می‌رود کانتین."
خانم زارع با حرکت سر موهای بلندش را ریخت پشت گردنش و گفت:

"حالا بیا وایسا پای صندوق." گفتم به روی چشم و آمدم جفتش کنار صندوق ایستادم. خودش را کمی کنار کشید و برایم پشت چشم نازک کرد. به روی خودم نیاوردم و باز هم به او نزدیکتر شدم. نفس بلندی از بی‌حوصلگی کشید و در صندوق را بست و گفت:

"بیا. بیا به جای این بچسب به کارت!"

مدتی بود بی‌حوصله شده بود. نمی‌دانم گیر و گرفتش با آقاوام به کجا رسیده بود اما هرچه بود دل و دماغ سابق را نداشت. به من هم خیلی حال نمی‌داد. می‌دانست پایم گیر است و بیشتر از سر شوخی و عادت به او بند می‌کنم. چند بار هم وقتی سرمان خلوت بود در باره اختر با هم حرف زدیم. یعنی او سنوالم می‌کرد و من خیلی کوتاه جواب می‌دادم. راستش رویم نمی‌شد خیلی جدی حرف بزنم. رابطه‌ام با خانم زارع همواره در لایه‌ای از شوخی و لودگی پیچیده شده بود و همین نمی‌گذاشت به راحتی از مسائل جدیم با او حرف بزنم. او هم هیچوقت خیلی جدی از آقاوام برایم حرف نزده بود. می‌دانست من کم و بیش از خاطرخواهیش‌ان آگاهم اما این باعث نمی‌شد او مرا بعنوان یک رازدار در غم و شادی‌هایش شریک کند. البته منم خیلی تمایل به قاتی شدن با مسائل آنها را نداشتم اما دلم می‌خواست کمی بزرگتر می‌بودم تا می‌توانستم با آقاوام همصحبت شوم. اطمینان داشتم او تجربه کافی برای راهنمایی من داشت. می‌توانستم همه مسائل، از اختر و فیروز گرفته تا مسئله پدرم و بدری را با او در میان بگذارم و نظرش را بدانم. مثلاً همین امروز می‌توانستم از او بخواهم نگذارد اینقدر مرتضی قناد سربه‌سر فیروز بگذارد. نه اینکه مثل بچه‌ننه‌ها به او شکایت کنم بلکه مثل یک رفیق خوب از او بخواهم هوای فیروز را داشته باشد. هر بار که می‌دیدمش فکر می‌کردم چه خوب است مستقیم بروم طرفش و بگویم آقاوام اگر وقت دارید یک نیمساعتی بیائید می‌خواهم با شما حرف بزنم. ولی می‌ترسیدم او مرا داخل آدم نداند و در جواب به شوخی بگوید معلوم است که وقت دارم، برو بزرگترت را بیاور ببینم چه می‌گوئی!

غیر از او فقط حاج ایوب می‌ماند. حاج ایوب البته همیشه برای کمک به من و فیروز آماده بود. ولی آنقدر خوش قلب و ساده بود که نمی‌توانست اینطور مسائل را بفهمد چه رسد به اینکه نظری درباره‌شان بدهد.

وقتی سرم خلوتتر شد خانم زارع رفت بالا و من نگاهم را گرداندم به فیروز که کنار دست حاج ایوب ایستاده بود و داشت به یک مشتری می‌رسید. دلم برایش گرفت. فکر کردم کاش می‌توانستم کمکش کنم. اگر نمی‌خواستم بروم سر قرار با اختر، حتما نمی‌گذاشتم تنها برگردد خانه. دستکم تا نزدیکای فویزه با او همراه می‌شدم و بعد از راه دیگر برمی‌گشتم خانه خودمان. کسی که منتظر من نبود. پدرم البته بود ولی او این روزها دیگر کاری به کار من نداشت. چنان درگیر مسائل خودش بود که بسختی حضور مرا، حتی وقتی در خانه بودم، احساس می‌کرد.

یکروز وقتی از فروشگاه به خانه برمی‌گشتم، یک جیب آبی رنگ که سقف برزنتی داشت و تقریباً تمام عرض پسکوپه باریک ما را گرفته بود توجهم را جلب کرد. بعد فهمیدم که ماشین جدید عمویم مسعودخان بود که تازه با خاله فرشته اینها از بیلاق برگشته بود و از ماجرای برگشتن پیش از وقت پدرم مطلع شده بود و با نگرانی آمده بود به دیدارش.

مسعودخان در یک دست کت و شلوار نو تابستانی، روی یک صندلی لهستانی کنار تخت چوبی پدرم در حیاط نشسته بود و برداشت ویژه‌اش را از عشق برای پدرم که حواسش به هرچه بود جز به حرف‌های او، توضیح می‌داد.

"عشقی که قرار باشد آدم را از همه چیز بیاندازد دیگر عشق نیست. شر است. عشقی که قرار باشد زندگی آدم را به هم بریزد به کار نمی‌خورد. عشق باید زندگی آدم را بسازد. کم و کسریش را جبران کند. چاله چوله‌اش را پر کند. وگرنه دیگر عشق نیست. دردسر است. عذاب است." بعد یک قاچ از هندوانه سرخی را که من توی سینی برای او و پدرم آوردم در دهان گذاشت و با لیخنند پیروزمندانهای ادامه داد:

"ما هم عاشقیم، برادر! هر گیر و گرفتاری که در زندگی داشته باشیم با توسل به عشقمان حلش می‌کنیم. نمی‌گذاریم به کسی بد بگذرد. افسارش دست خودمان است. هر وقت لازم شد شل و سفتش می‌کنیم تا شر بلند نشود. عقل داریم دیگر!"

تفسیر عمه ملکه‌ام از عشق، اما، وقتی نگران از بازگشت بی‌موقع و تنهای پدرم بیدارش آمد، بکلی متفاوت بود.

"عشق مثل جریان برق است. فقط در یک مدار بسته می‌تواند جلوه کند. آزادش که بگذاری می‌میرد. حتی توی افسانه‌ها هم عشق بدون گره وجود ندارد. عشق به مشکل است، برادر." بعد برای دلداری برادر درمانده‌اش ده‌ها خاطره از مشکلاتش برشمرد. گفت دختر بزرگش که زن یک فرهنگی از آشنایان آقای فتاحی شده است، آنقدر از این و آن درباره رابطه او و آقای فتاحی لغز شنید که بالاخره یکروز رودریاستی را کنار گذاشت و از او پرسید:

"مادر جان آخر شما که اینقدر دم از عشق می‌زنید پس چرا از آقای فتاحی نمی‌خواهید زنش را طلاق بدهد و بیاید با شما زندگی کند؟ مگر شما به خاطر او از پدرم جدا نشدید؟"

عمه ملکه چشمان همیشه خیسش را به دخترش دوخته بود و گفته بود: "من به خاطر او از پدرت جدا نشدم، دخترم، پدرت به خاطر او از من جدا شد. این خیلی فرق می‌کند. اگر فتاحی هم آزاد باشد دیگر از عشق ما چه می‌ماند؟ ندیدی زینت، خواهرم، وقتی از عاشق بودن خسته شد چه کرد؟ دست آن خیاط را گرفت و رفت یک گوشه دنیا تا با عشق سابقش زندگی کند! مسلما هر کجا باشد همین حالا دارد حسرت روزهای عاشقی‌اش را می‌خورد. عشق تو مدار بسته می‌گردد، دخترم."

پدرم سرگردان در میان این دو برداشت از دوست داشتن، پاسخی به هیچکدامشان نمی‌داد. نه تنها من که برادر و خواهرش هم از دهان او چیزی درباره آنچه در شیرگاه رخ داده بود نشنیدند. اما این باعث نشد که عمویم مسعودخان، پادرمیانی نکند. تابستان رو به پایان داشت و از مادرم خبری نمی‌شد. دیگر همه متوجه شده بودند که اگر قدمی بردارند ممکن است مادرم هرگز به تهران برنگردد. اول خاله فرشته‌ام نغمه‌ی رفتن را سر داد. گفت اگر پدرم موافق باشد حاضر است برود شیرگاه و دل خواهرش را به دست بیاورد و برش دارد بیاورد تهران. خاله فرشته که با یک پوت آرایش، همراه شوهرش به خانه ما آمده بود گفت که او پدرش، گت آقا، را بهتر از هرکسی می‌شناسد. از روی لجبازی هم شده دخترش را نگاه می‌دارد و نمی‌گذارد بیاید. حتی اگر حمید و سعید از درس و مشق بیافتند. پدرم که حرفی نداشت اما خاله فرشته گفت که نمی‌تواند تک و تنها اینهمه راه را برود. تازه ممکن بود مادرم حاضر به بازگشت نمی‌شد. باید کسی از طایفه پدرم همراهیش می‌کرد. خاله فرشته لب‌های سرخش را غنچه کرد و گفت مطمئن است اگر تنها برود گت آقا غیر ممکن است بگذارد مادرم از شیرگاه تکان بخورد. هنوز داشتند حرف می‌زدند که عمو مسعودم سرزده وارد حیاط شد. خاله فرشته با خوشحالی فریاد زد و گفت: "شاهد از غیب رسید!"

بعد مسئله را با عمو مسعود در میان گذاشت. مسئله به نظر عمو مسعود اینقدرها هم پیچیده نبود. او می‌توانست جیب راهوارش را بردارد و یک آخر هفته دست خاله فرشته را بگیرد و دوتائی بکوبد بروند شیرگاه تا زندگی رو به تلاشی برادر و خواهرشان را نجات دهند! هیچکس حتی شوهر خاله فرشته هم نمی‌خواست با نه آوردن آخرین شانس بهبود رابطه پدر و مادرم را ضایع کند. یک آخر هفته گرم و دمکرده، مسعودخان که مثل شکارچی‌ها لباس پوشیده بود، صبح سحر خاله فرشته را، که چشم‌هایش از خوشحالی مثل تیله شیشه‌ای برق می‌زد، از در خانه‌اش برداشت و دو روز بعد، پس از یک سفر عاشقانه و دلچسب در جاده سبز و پرپیچ و خم فیروزکوه، او را شاداب و سرزنده، همراه با مادر و برادرهای کوچکم سر کوچه‌مان پیاده کرد.

زنبق دره

بازگشت مادرم خانه ما را به وضع عادی برنگرداند. نه اینکه مادرم رفتارش تغییر کرده باشد. نه، انگار نه انگار حادثه‌ای رخ داده بود. مادرم مثل همیشه یک سر داشت و هزار سودا. از صبح می‌افتاد به جان نطافت و رفت و روپ خانه و پخت و پز و کلنجار رفتن با برادرهای کوچکم. پدرم هم مثل همیشه از بیرون که می‌آمد می‌نشست روی تخت چوبیش و غرق خواندن و فکر کردنش می‌شد. آنچه تغییر کرده بود و کمبودش هر لحظه احساس می‌شد چیزی بود که هیچکس در باره‌اش حرفی نمی‌زد؛ بدری و خانواده‌اش. من اما کمتر از آنها به بدری فکر نمی‌کردم. تمام راه از خانه به فروشگاه و از فروشگاه به خانه به قصه بدری و پدرم می‌اندیشیدم. یکبار وقتی با اختر در اتوبوس نشسته بودم و او را از کلاس شفیق تا خانه همراهی می‌کردم، در مورد آنها صحبت کردم. اختر اول از اینکه من اینقدر راحت از رابطه پدرم با زنی دیگر حرف می‌زنم تعجب کرد و گفت:

"من اگر جای تو بودم می‌رفتم گیس‌های بدری را دسته دسته می‌کندم. معشوقه پدر آدم از زن‌بابا هم بدتر است."

گفتم: "اگر قصه‌نویس بودی این کار را نمی‌کردی."

خندید و گفت:

"یعنی قصه‌نویسی آدم را بی‌غیرت می‌کند!؟"

گفتم: "نه، یک آدم را دوتا آدم می‌کند."

چشمان مشکمی‌اش را خمار کرد و منتظر توضیح ماند.

گفتم: "شوخی نمی‌کنم. من همین حالا دوتا هادی هستم. یکی که کنار تو در اتوبوس نشسته است و دارد با تو حرف می‌زند، و یکی دیگر که آن جلو، قاتی مسافرها، پنهان شده است و دارد زاغ سیاه من و تو را چوب می‌زند!"

بعد ماجرای پدرم را به صورت قصه‌ای برایش تعریف کردم که نمی‌دانم کجایش حقیقی و کجایش ساختگی بود. همین قدر می‌دانم به اندازه هر واقعیتی واقعی بود.

اختر چنان مجذوب قصه‌ام شد که پرسید چرا نمی‌نشینم آنرا بنویسم. بعد با لحنی که بیشتر بوی سربه‌سر گذاشتن می‌داد گفت:

"تو که بلدی هر چیزی را به چیز دیگری بچسبانی. اسمشان را عوض کن و دوتا ماجرای دیگر را هم بزق قاتیش. کاری ندارد!"

تابستان رو به پایان داشت و با پایان آن زندگی من تغییری اساسی می‌کرد. اواسط شهریور

امتحانات تجدیدی شروع می‌شد و دیگر اختر را نمی‌دیدم. البته وقتی مدرسه‌ها باز می‌شد دوباره می‌توانستم او را بینم ولی نه به این راحتی. مدرسه‌اش خیلی از خانه فاصله نداشت و تازه من هم درگیر درس و مشق خودم می‌شدم. فیروز حتی بیشتر از او از من دور می‌افتاد. و از او دورتر، همه آشنايانم در فروشگاه فردوسی. با اینهمه دلم برای دوستان مدرسه‌ای و بخصوص جروبحث با آقای اقبال بسختی تنگ شده بود و در جایی از ذهنم انتظار آغاز مهرماه را می‌کشیدم.

مهرماه تغییراتی هم به وضع خانه ما می‌داد. پدرم با خنک شدن تدریجی هوا به وضوح حالش بهتر می‌شد. کوتاهی روزهای پائیز و زمستان هم حتی در وضع روحی او بی‌اثر نبود. دیگر اینقدرها وقت برای پرداختن به مشغله‌های ذهنیش نمی‌یافت. حمید و سعید، برادرهای کوچک من هم به مدرسه می‌رفتند و مادرم نفسی می‌کشید و می‌توانست چند ساعتی به کار خودش برسد. چیزی بیافد یا بدوزد. خریدی برود یا شمعی در امامزاده یحیی روشن کند.

کار من و فیروز در فروشگاه فردوسی هفته آخر شهریور تمام شد. تا باز شدن مدرسه‌ها یک هفته وقت داشتیم به کارهامان برسیم. روز آخر کارمان در فروشگاه، روز کوتاهی بود. آقای آراداشیس، رئیس بخش ما، به مرادخان، قهوه چی کانتین، گفته بود یک کیک خامه‌ای از مرتضی قناد بگیرد و موقع استراحت ساعت ده بیاورد بالا. از چند کارمند قسمت‌های دیگر هم خواسته بود ساعت ده بیایند جای حاج ایوب و خانم زارع و دو سه فروشنده دیگر قسمت لباس مردانه کار کنند تا همه کارمندان آقای آراداشیس بتوانند با هم بیایند توی کانتین. ساعت ده آقای آراداشیس خودش لقی خوران آمد دنبال من و فیروز و ما را که سخت دستپاچه بودیم و رویمان نمی‌شد به هم نگاه کنیم مبادا از راه رفتنش خنده‌مان بگیرد، با خودش برد

توی کانتین. کانتین نسبتاً پر بود و کارمندهای قسمت ما دور دو میز بزرگ در ته سالن منتظر نشسته بودند. مرادخان با دیدن من و فیروز که پشت سر آقای آرداشس وارد کانتین شده بودیم با پوزخندی آشکار در چهره‌اش به صدای بلند گفت:

"به سلامتی هادآقا و فیروزخان یک کف مرتب بزنین!"

همکارهای قسمت ما از ته سالن با سر و صدا کف مرتبی زدند و ما با خجالت بیشتر دنبال آقای آرداشس تا سر میز آنها رفتیم و روی سه صندلی خالی که برایمان نگه داشته بودند نشستیم؛ من کنار خانم زارع، فیروز کنار من و آقای آرداشس بین فیروز و حاج ایوب. مرادخان، سرزنده و خندان، کیک بریده را توی پیشدستی‌های چینی جلو هرکدام از ما گذاشت و رفت جای و قهوه بریزد. خانم زارع موهایش را گوجه‌فرنگی کرده بود و گذاشته بود بالای سرش و خوشگل‌تر از همیشه شده بود. دکمه‌های روبوش کارش را تا ته باز گذاشته بود و نیمی از برجستگی ظریف سینه‌هایش را بیرون انداخته بود. وقتی مرادخان فنجان قهوه‌اش را جلوش روی میز گذاشت خانم زارع گمکی جابجا شد و من گرمی دلچسب ران برهنه‌اش را که به ران من مماس شده بود، از پشت پاچه شلوارم احساس کردم.

آقای آرداشس صبر کرد تا مرادخان جای و قهوه همه را بدهد آنوقت پیش از اینکه قهوه‌اش را بخورد سینه‌ای صاف کرد، و همه توجه‌شان به او جلب شد. طوری جابجا شد و گردن درازش را تکان داد که من فکر کردم می‌خواهد یک نطق طولانی بکند. اما فقط یک جمله بیشتر نگفت:

"من امیدوارم سال دیگر هم، به محض تعطیلی مدارس شما دوتا عزیزانم را در این فروشگاه ببینم."

پس از یک مکث طولانی وقتی همه مطمئن شدند که نطق او تمام شده است و ادامه ندارد دوباره دسته جمعی برای ما کف زدند و هرکدام چیزی گفت که توی شلوغ‌پلوغی قابل تفکیک از هم نبود. آنچه را من به روشنی شنیدم حرف خانم زارع بود که نجواوار در گوشم زمزه کرد:

"گاهی یک سری به من بزن وگرنه تابستان آینده بازیمان را فراموش می‌کنی!"

طوری این حرف را در گوشم زد که فکر کردم می‌خواهد گوشم را گاز بگیرد. وای که این زنها چقدر گاهی وسوسه‌گر می‌شوند!

آقای آرداشس که از جایش بلند شد دیگران هم بلند شدند. آقای آرداشس از من و فیروز خواست با او برویم حسابداری برای تسویه حساب. بعد هم اگر دلمان خواست می‌توانیم برویم خانه. لزومی ندارد تا آخر وقت بمانیم.

با مرادخان دست دادیم و دنبال آقای آرداشس رفتیم. کارمان که در حسابداری تمام شد آقای آرداشس با ما دست داد و دوباره عین جمله‌ای را که سر میز گفته بود تکرار کرد.

"من امیدوارم سال دیگر هم، به محض تعطیلی مدارس شما دوتا عزیزانم را در این فروشگاه ببینیم."

دستش را فشردیم و هرکدام زیر لبی تشکر نامفهومی کردیم و از او جدا شدیم. توی راهرو خلوت طبقه پنجم من و فیروز چند لحظه‌ای مقابل هم، بدون حرف ایستادیم. سعی کردم فراموش کنم که من هم باید با او خداحافظی کنم. انگار همین فکر در ذهن فیروز هم بازی می‌کرد که پرسید:

"خوب حالا چکار کنیم؟"

"اول برویم انبار روپوش‌ها مان را تحویل بدهیم بعد هم برویم با بچه‌ها تک‌تک خداحافظی کنیم." روپوش‌ها را که تحویل دادیم باید می‌رفتیم با مرتضی قناد خداحافظی می‌کردیم. قسمت قنادی نزدیکتر از قسمت‌های دیگر بود. فیروز خیلی سختش می‌آمد ولی قبول داشت که درست نیست بدون خداحافظی برویم. گفتم درست است که مرتضی قناد در همین طبقه است ولی ما می‌توانیم اول از دیگران خداحافظی کنیم و آخر سر برگردیم پیش او. همینقدر که دیدار مرتضی قناد کمی به تاخیر می‌افتاد برای فیروز راضی کننده بود.

گفتم: "بیا به جای بالا از پائین پائین شروع کنیم."

گفت باشد، و راه افتادیم رفتیم از آسانسورهای فلزی راه پشت برویم زیر زمین. یکی از آسانسورها خالی بود. فیروز را که هنوز هم از این آسانسورهای بی‌دروپیکر می‌ترسید هل دادم تو و کلید را زدم. با یک سقوط آزاد رسیدیم به زیرزمین!

قادر بستنی فروش یک لحظه من و فیروز را در لباس خودمان، بدون روپوش فروشگاه، بجا نیاورد. بعد که شناخت زد زیر خنده و گفت چقدر خنگ شده است این روزها! وقتی فهمید آخرین روز کارمان است دوتا بستنی قیفی بزرگ برایمان کشید و داد دستمان. ما آمدیم برویم پشت پیشخوان و کز کرده بستنی‌ها مان را بخوریم ولی قادر گفت:

"همین‌جا مثل دوتا آقا بخورین. گور پدر رئیس قسمت!"

با لب و لوجه نوچ قادر را بوسیدیم و قول دادیم تا تابستان آینده گهگاه سری به او بزنین. پای پله برقی سرکار مرشدی را دیدم که ایستاده بود و رفت و آمد مشتری‌ها را زیر نظر داشت. وقتی مرا دید چشمکی زد و رویش را دوباره برگرداند. فهمیدم نمی‌داند روز آخر کارم است. رفتم جلو و گفتم:

"هر بدی، خوبی‌ئی از ما دیدن فراموش کنین سرکار."
به خنده گفت:

"چرا، مگر می‌خواهی بروی زیارت کربلا؟!"
و وقتی فهمید روز آخر کار من و فیروز است گفت پس بگو چرا روپوشت را در آورده‌ای! بعد مرا کنار کشید و گفت راستش می‌خواست بیاید سر وقتم شاید بتوانم کاری برایش بکنم. گفتم در خدمت حاضرم سرکار مرشدی! و برایش زدم بالا.

صدایش را پائین‌تر آورد و گفت:
"این رفیق ما تو قسمت آرایش یک شیشه عطر کوچولو برای عیال ما کنار گذاشته گفتم شاید تو بتوانی زحمتش را بکشی."

گفتم حرفی ندارم اما من دارم همین حالا می‌روم. چه جوری می‌توانم به او برسانمش؟
کمی فکر کرد و گفت:

"راست می‌گوئی. باشد خودم یک کاریش می‌کنم."

بعد با من و فیروز خیلی گرم و صمیمی دست داد و برایمان آرزوی موفقیت در تحصیل کرد. هیچیک از همکاران به گرمی حاج ایوب با من و فیروز خداحافظی نکرد. حاج ایوب که به وضوح بغض راه گلویش را بسته و لهجه‌اش را بیش از پیش عربی کرده بود با چشمی نمدار پیشانی من و فیروز را بوسید و گفت:

"مراقب تحصیل علمتان باشید عزیزان من. خدا شما را از شر شیاطین محافظت کند، انشاءالله!"
مرتضی فناده هم که با دیدن ما از پشت پیشخوان در آمده بود بالاخره بهانه‌ای پیدا کرد تا لپ فیروز را برای آخرین بار بکشد:

"بروید دنبال عشقتان بچه‌های نازنین. کار مال خر است!"

خداحافظی ما با خانم زارع به خواست خود او سوا سوا انجام شد. خانم زارع دو طرف صورت فیروز را مادرانه بوسید و برایش آرزوی سالی پربار کرد. بعد در حالیکه شیطنت از نگاهش می‌بارید دست مرا کشید و برد داخل پیشخوان. بعد در حالیکه به چشم‌های من خیره شده بود نک دماغم را آرام بوسید و گفت "حالا برو سر راه بایست تا بیایم مزدت را بگذارم کف دستت!"

مزدم را که درست و حسابی گرفتم یاد آقا قوام افتادم. به فیروز که با سر زیر انداخته منتظر من ایستاده بود گفتم برویم بالا سر وقت آقا قوام. فیروز که پکری از نگاهش می‌بارید لبی پیچاند و گفت "مگر لازم است با همه خداحافظی بکنیم؟"

گفتم: "البته که لازم است. آنها نه فقط همکاران و آشنایان من و تو هستند بلکه آدم‌های قصه منند."

چشم‌هایش گرد شد و پرسان به من نگاه کرد.

شوخی نمی‌کردم. آنها آدم‌های قصه من بودند. خود فیروز هم بود. پدر و مادرم هم بودند. عمو و عمه‌هایم هم بودند. آقای اقبال هم بود. من آنها را به صورت آدم‌های رمانی که داشتم می‌خواندم می‌دیدم. رمانی که از چند سال پیش خواندنش را شروع کرده بودم و مثل قصه "دلشاد خاتون" حالا حالاها تمامی نداشت. من پایان سرنوشت تمام این آدم‌ها را پیشاپیش می‌دانستم. من می‌دانستم که تابستان دیگری برای فیروز وجود ندارد که به این فروشگاه برگردد و کار کند. من می‌دانستم تابستان آینده حاج ایوب نه تنها در این فروشگاه که حتی در ایران نخواهد بود. و من ماجرای بی‌آبرویی آقا قوام و خانم زارع را که به دست ستوان مقدادی، رئیس حفاظت فروشگاه فردوسی رخ می‌داد به روشنی می‌دانستم. اگر همه این‌ها آدم‌های رمان زندگی من نبودند پس چرا من از سرانجام قصه دردناک عشق جنون آمیز پدرم به بدری به این روشنی آگاه بودم؟

خداحافظی من و فیروز با همدیگر به سادگی تمام شد. وقتی از فروشگاه در آمدیم بدون اینکه به رویمان بیاوریم، راهمان را گرفتیم و تا مخبرالدوله رفتیم. آنجا دیگر مسیرمان سوا می‌شد. من بی‌آنکه فکر بکنم آنچه از ذهنم گذشت را بر زبان آوردم:

"بیا بدون خداحافظی از هم سوا بشویم. ما که هر وقت بخواهیم می‌توانیم همدیگر را ببینیم."

پیش از اینکه فیروز پاسخی بدهد اتوبوس خط او ده متر آنطرفتر ترمز کرد. فیروز چیزی، شاید به امید دیداری، زیر لبی انداخت و دوید. من با اینکه فیروز را که در هجوم مسافران خسته به اتوبوس دیر آمده گم شده بود نمی‌دیدم، آنقدر ایستادم تا اتوبوس به راه افتاد و بعد به خودم گفتم کاش پیش از جدائی بغلش زده بودم و صورتش را بوسیده بودم.

تمام یک‌هفته‌ای را که تا باز شدن مدرسه وقت داشتم به غوطه خوردن در کتاب‌های تازه در آمده صرف کردم. نه سر وقت فیروز رفتم و نه خبری از او گرفتم. وسوسه نوشتن قصه‌ای در مورد پدرم تمام وجودم را پر کرده بود. در تب این وسوسه بودم که نامه را پیدا کردم. بی‌آنکه دنبال چیزی بگردم در غیاب مادر و برادرهایم به

اتاق پدرم رفته بودم تا با نگاه کردن به در و دیوار اتاقش حس غریب او را نسب بدری دریافت کنم. شاید توقع بی‌جائی بود ولی وقتی نامه را که لای کتاب "زنبق دره" گذاشته و زیر متکایش پنهان کرده بود دیدم، فهمیدم که کششتم به رفتن به اتاق او بی‌دلیل نبوده است.

من نامه را همانروز پیش از اینکه پدرم به خانه بیاید در دفترم رونویس کردم و خود آنرا لای "زنبق دره" گذاشتم و به زیر متکای پدرم برگرداندم. بدری نوشته بود:

"ایکاش شب می‌خوابیدم و صبح زندگی به گونه‌ای دیگر می‌بود. خدای من، من در چه مرحله سختی از زندگی به سر می‌برم. به هر طرفش نگاه می‌کنم فقط ناهمواری می‌بینم. زندگی مقیمی و بچه‌هایم بر سر آب قرار گرفته است. آیا تقصیر من است؟ گوش‌های هادی و بچه‌های دیگر تیز و چشم‌انیشان هراسان است مبادا آرامش خانه‌شان به هم بریزد، آیا تقصیر من است؟ خدای من چقدر گناه به گردن من است. زمانی فکر می‌کردم که آدم بی‌آزاری هستم و کسی به غیر از مهر و محبت چیزی از من ندیده. ولی امروز اذیت و آزاری را که خانواده تو و خانواده خودم می‌کشند، به دوش خودم حس می‌کنم. شاید هم بی‌خود خودم را عذاب می‌دهم. نمی‌دانم. دچار یک سردرگمی هستم. آیا عقب نشینی من ضعف من خواهد بود یا از خود گذشتگی؟ خدای من راه و چاره‌ای به من نشان بده.

"باور کن مدام جملات گوناگون در گوشم طنین می‌اندازد و احساس می‌کنم کسی در درونم با من حرف می‌زند که تو چقدر خودخواه هستی و فقط به خودت فکر می‌کنی و از طرف دیگر می‌شنوم که می‌گوید آنچه را که به تو نیرو و زندگی می‌دهد، آنچه را که به تو عشق و شور می‌دهد دودستی نگه دار که دیگر بازش نخواهی یافت.

"ولی باشد قبول می‌کنم. یعنی باید من هم قبول کنم که دیگر کار ما تمام است. برنامه را چیده‌ام و همانجا که گفתי، سر ساعت خواهم بود."

و نامه اینگونه پایان می‌یافت:

"حالا از این حرف‌ها گذشته چه اسم قشنگی دارد این دهکده؛ پرندهک. وقتی گفתי برویم آنجا، یک لحظه فکر کردم کاش دختری داشتم به نام پرندهک!"

بدری نامه را چند روز پیش از سفر دو روزه با پدرم به پرندهک نوشته و به آدرس وزارت دارائی پست کرده بود. همین نامه موجب شده بود که پدرم برای خداحافظی با بدری به پرندهک برود. بدری هم بچه‌ها را گذاشته بود پیش آقای مقیمی و به بهانه رفتن به خانه خواهرش در لواسان به پرندهک رفته بود. خواهرش وقتی بدری در شیرگاه بود بچه‌دار شده بود و با اینکه مدتی از بازگشت نامنتظره بدری از شیرگاه می‌گذشت هنوز فرصت نکرده بود به لواسان برود و تنها خواهرزاده‌اش را ببیند. آقای مقیمی که با نگرانی متوجه پریشانی بیش از حد بدری بود یکی دوبار برای اینکه فضا را عوض کند پیشنهاد کرده بود با هم بروند لواسان و یک شبی هم آنجا بمانند، ولی بدری مخالفت کرده بود. دل و دماغ هیچکار را نداشت، بخصوص مسافرت را. اما آنروز بدون مقدمه به مقیمی گفته بود اگر می‌تواند یکروز مرخصی بگیرد و پیش بچه‌ها بماند چون می‌خواهد برود دیدن خواهرش. و پیش از اینکه مقیمی حرفی بزند همه راه‌ها را بروی او بسته بود.

"می‌خواهم یکشب از اینجا دور باشم. از خانه دور باشم. از بچه‌ها دور باشم. از تو دور باشم. از این آشپزخانه دور باشم. از این..."

و بعد از آشپزخانه آمده بود بیرون و رفته بود یک گوشه برای خودش کز کرده بود و اشک ریخته بود. مقیمی که دهانش پر از حرف بود هرگونه پیشنهادی را برای دسته جمعی رفتن بیهوده دید و بی‌آنکه حرفی بزند جلو آشپزخانه ماند.

چند روز بعد بالاخره راه افتاد. بچه‌ها را پیش پدرشان گذاشت و قطار اهواز را گرفت و دو ایستگاه بعد رسید. هنوز قطار درست و حسابی در ایستگاه کوچک و سیمانی پرندهک نایستاده بود که پدرم را دید. با موهای خرمائی صاف که روی پیشانی بلندش ریخته بود ایستاده بود زیر طاقنمای عمارت، و به یک ستون سیمانی تکیه داده بود. پدرم هم او را بلافاصله دید. بدری تنها مسافری بود که پشت پنجره یکی از درها به انتظار توقف قطار ایستاده بود. بدری همه روز به این فکر می‌کرد که چه در پیش خواهد داشت. پدرم این ایستگاه کوچک و ناشناس را برای چه انتخاب کرده بود؟ کجا می‌خواست او را ببرد؟ فکر کرد کاش به جای خداحافظی دستش را بگیرد و با خودش به جایی برود که نامش را کسی نشنیده باشد. جایی که به خواب کسی هم نیامده باشد. نمی‌دانست چرا از فکر زینت، عمه‌ام، در نمی‌آمد. هیچیک از نزدیکان پدرم به اندازه زینت با او صمیمی نبود. بدری تنها کسی بود که زینت می‌توانست بدون نگرانی در مورد مسائلش با او حرف بزند. هنوز حالت نگاهش را وقتی سرزده آمد خانه‌اش تا پیراهنش را برایش بیاورد، فراموش نکرده بود. یک هفته پیش از آن برای پروو پیراهن رفته بود خانه‌اشان. زینت مثل همیشه در اتاق کوچکی که خیاطخانه‌اش بود در میان تکه‌های رنگ‌وارنگ پارچه، پشت میز کارش نشسته بود و گیجی از نگاهش می‌بارید. وقت پروو، ده بار سوزن ته گردها را عوضی زد و پس و پیششان کرد. بعد هم گفت لزومی ندارد دوباره بیاید. وقتی حاضر شد خودش می‌آورد خانه‌اشان. آنروز فرصت حرف زدن نداشت اما وقتی لباس را آورد خانه، حرف استوار فراهانی، شوهرش، را پیش کشید. می‌گفت "چنان بدخلق شده است که سر هرچیز بهانه می‌گیرد و شر بیا می‌کند. وقتی می‌رود ماموریت یکی دو روزی نفس می‌کشم ولی تا

برمی‌گردد نمی‌گذارد سلام و علیکمان تمام شود و باز شروع می‌کند. علتش را البته می‌فهمم. می‌داند بهترین روزهای زندگی من وقتی است که او به ماموریت می‌رود!"
آنروز قیافه زینت کسی بود که مهمترین تصمیم زندگیش را لحظه‌ای پیش گرفته است و حالا می‌خواهد اولین گامش را به دنیای تازه‌ای بگذارد که تا کنون فقط در عالم تخیل برایش وجود داشت. بدری گفت بنشینید یک استکان چای برایش بریزد. قبول نکرد. از حالت بی‌قراری که داشت، احساس کرد این آخرین باری است که او را می‌بیند. چند روز بعد وقتی خبر فرار او را با معشوقش، که سر کوچه‌شان خیاطی داشت، شنید فهمید اشتباه نکرده بود.

پدرم رستوران کوچکی را در پرنده می‌شناخت که طبقه بالایش مسافرخانه بود. چند کیلومتر بیرون از ده، معدن سرب بزرگی وجود داشت و بسیاری از مهندسين و کارشناسان وقتی به پرنده می‌آمدند در این مسافرخانه می‌ماندند. خودش تا حالا آنجا نمانده بود ولی بارها در رستورانش شام خورده بود و همیشه آرزو داشت آنرا به بدری نشان دهد. محلش را خوب می‌شناخت چون نزدیک همان باغ میوه بزرگی بود که وقتی آقابزرگ زنده بود چند بار دسته جمعی به آنجا رفته بودیم.
از ایستگاه تا مسافرخانه را قدم‌زنان بی‌آنکه حرفی با هم بزنند رفتند. راه کمی نبود ولی اگر هزار برابر هم بود خسته‌اشان نمی‌کرد. گاهی جیب خاک گرفته‌ای که به معدن می‌رفت از سرعت می‌افتاد و راننده با نگاه از پدرم می‌پرسید آیا می‌خواهد سوارشان کند و او با تشکر دعوتش را رد می‌کرد. او هم مثل بدری نمی‌خواست این ساعات با هم بودن را با کس دیگری شریک شود.
پدرم برای احتیاط شناسنامه مادرم را با خودش آورده بود که اگر مسافرخانه‌چی شکمی برد بدری را به عنوان همسرش معرفی کند. وقتی این را به بدری گفت چیزی سرخ و گرم از گردنش گذشت و به گونه‌هایش هجوم برد که بدری پیشنهادها را مثل قطرات آب روی پوست صورتش احساس کرد.
مسافرخانه‌چی حتی اگر قیافه پدرم را آشنا نمی‌یافت و به قد جلو پایش بلند نمی‌شد هم آدمی نبود که مشتری‌هایش را با اینگونه بهانه‌جویی‌ها رم بدهد. خودش پیشاپیش آنها راه افتاد به طبقه بالا و اتاقشان را نشان داد. فقط پرسید شام هم می‌خورند که پدرم گفت "آری، دیرترک."

پائین، در حیاط مصفا رستوران علاوه بر بدری و پدرم دو سه جمع مردانه هم آنسوترک، دور استخر سبزک زده‌ی وسط حیاط نشسته بودند. آنها لب یک تخت کوچک چوبی که با قالیچه خرسکی فرش شده بود نشستند و محو فضای طبیعی رستوران شدند. بدری فکر می‌کرد حتی اگر همسر پدرم هم می‌بود نه مسافرخانه‌چی و نه هیچکدام از مردانی که روی آن تخت‌ها چارزانو زده بودند و داشتند عرق می‌خوردند و قلیان می‌کشیدند، باورش نمی‌کردند. ولی برایش چه اهمیتی داشت که آنها در مورد او چه فکر می‌کردند؟ فکر می‌کردند معشوقه‌اش است؟ مگر نبود؟ فکر می‌کردند نشسته یا نشانده‌اش است؟ کاش بود! بهتر از این نبود که بود؟ هرچه که اسمش هست؟ یا فکر می‌کردند همین حالا سرراه از جانی بلندش کرده است و آورده شبی را با او باشد؟ باید خیلی احمق می‌بودند که این فکر را می‌کردند. چطور این هزار هزار رشته‌ای که نگاهش را به نگاه او پیوند می‌داد، نمی‌دیدند؟ اگر دیدنی نیست پس چرا با همه پنهانکاری‌هایش نتوانست از شوهرش پنهان کند؟ چرا نتوانست از نگاه آقا و بانوخانم، همسرش، پنهان کند تا شر بلند نشود؟

"گور پدر همه‌شان! همانطور که گفתי قرار است به هیچکس فکر نکنیم. به غیر از خودمان. حتی به این پیشخدمت که با دستمالی بر شانه تکیده‌اش دارد یک مجمعه پر از خوراکی را برای من و تو می‌آورد!"

بدری از فکر در آمد، پایش را جمع کرد و راحت، چهارزانو، روی تخت نشست. پیشخدمت برگشت و یک پنج سیری عرق گذاشت وسط مجمعه، بین کاسه‌های کوچک ماست و خیار و برانی و پیشدستی‌های پر از حلیم بادمجان و سبزی خوردن و پنیر. استکان‌هایش را قبلاً آورده بود. پدرم بی‌آنکه از بدری بپرسد استکان‌ها را پر کرد و یکی را داد دست او. بدری استکان را از دستش گرفت و منتظر ماند تا پدرم شروع کند. لیخندی زد و افکار مزاحمی را که مثل غبار نگاهش را تیره کرده بود پس راند و گفت:

"به سلامتی!"

بدری استکانش را به استکان پدرم زد و مثل خود او عرق را بی‌آنکه به دور و برش نگاه کند لاجرعه سرکشید. "گور پدر همه‌شان! بگذار اصلاً فکر کنند یک فاحشه خیابانی هستم که هر شب با یکی عرق خوری می‌کنم. که هر شب با یکی می‌روم توی رختخواب. که هر شب با ده نفر می‌روم تو رختخواب. گور پدر همه‌شان!"

یک استکان دیگر که خورد همان شد که دلش می‌خواست. آزاد. آزاد آزاد! پدرم از نگاه بدری که به دنبال پیشخدمت کشیده شد ذهنش را خواند. پیشخدمت داشت یک قلیان چاق کرده را برای مشتری‌های آنسوی استخر می‌برد. پدرم با اشاره به او گفت یکی هم برای آنها بیاورد. آورد و گذاشت وسط مجمعه، کنار شیشه خالی عرق. بدری لبش را گذاشت جای لب پدرم و چنان پکی به قلیان زد که سرش به دوار افتاد. همین را می‌خواست! می‌خواست سرش به دوار بیافتد تا بتواند بی‌نگرانی از نگاه دیگران دست مشتاقش را بگذارد روی دست گرم پدرم و بگوید "نگهم دار! نگهم دار دارد سرم گیج می‌رود. دستم را بگیر که اگر قرار است گیج بخوریم با هم گیج بخوریم."

پدرم نگاهش را به چشمان خمار بدری دوخت و با صدائی که بدری بدرستی نشنید گفت "بکن! امشب هر کاری دلت می‌خواهد بکن. هر کاری که اینهمه سال آرزویش را داشتی و نمی‌کردی بکن. فرض کن یکروز از زندگی را داده‌ای به کسی دیگر. داده‌ای به زنی که نه غم شوهر دارد و نه غم بچه. زنی که نه نگران همسر معشوقش است و نه نگران فرزندان او."

به این ترتیب پدرم و بدری برای اولین و آخرین بار یکشب را با هم در یک مسافرخانه محقر در پرندک گذراندند و صبح زود در ایستگاه کوچک قطار، زیر باران ریزی که از ساعت‌ها قبل آغاز شده بود، برای همیشه با هم وداع کردند. بدری با تنها قطاری که روز گذشته از اهواز راه افتاده بود و صبح سحر از ایستگاه پرندک می‌گذشت به تهران برگشت و پدرم ساعت‌ها بعد همچون خوابگردها با اتوبوس به شاه‌عبدالعظیم، سر مزار پدرش و گلپری خانم معشوقه او رفت. چون بچه‌ای اشک ریخت و تا وقتی سبک نشد گورستان را ترک نکرد.

پس از خواندن نامه بدری، هر قصه‌ای را که دست می‌گرفتم بخوانم به محض اینکه نامی از عشق یا خاطرخواهی به میان می‌آمد ذهنم از کتاب کنده می‌شد و با پدرم و بدری می‌رفت. بعد هم وقتی بالاخره از فکر در می‌آمدم دیگر قصه را فراموش کرده بودم. کار کتاب‌های قصه هم که بی‌عشق و عاشقی نمی‌گذرد!

ماجرای شیرگاه، اما، همچنان مسکوت مانده بود. می‌دانستم که هر پرسشی از پدر یا مادرم در این مورد برای آنها دردناک است. و مطمئن بودم هیچ پاسخ روشنی از آندو نخواهم گرفت. سعید و حمید هم بچه‌تر از آن بودند که بتوانند حرف بدرخور بزنند. بخصوص آنکه بعنوان برادر بزرگتر خیلی سخت بود پشت سر پدر و مادرم چیزی از آنها در بیاورم.

یکروز وقتی مادرم را بیکار دیدم سرسری احوال گت آقا، پدربزرگم و بانوخانم را پرسیدم. مادرم فقط گفت حالشان خوب است. از خانه پدربزرگم پرسیدم اما باز هم به خلاصه‌ترین شکلی پاسخ گرفتم. من تابستان سه سال پیش همراه با مادرم به شیرگاه رفته بودم و هنوز آن مسیر سبز و کوهستانی از فیروزکوه به شیرگاه را به یاد داشتم. اسکناس خانم، که اسمش هنوز هم برایم خنده‌آور بود و حیدر، پسر جوان و ورزیده او را فراموش نکرده بودم. بنابراین تجسم آن خانه روستائی و ساکنانش برایم مشکل نبود اما آنچه به ذهنم نمی‌گنجید قرار داشتن بدری بود در فضای مه گرفته خانه پدربزرگم.

چند بار هم رفتم دلگشا و دور و بر خانه بدری پلکیدم و بی‌آنکه چیزی دستگیرم شود برگشتم. روز آخر نزدیک بود بهزاد و بهنام، بچه‌های بدری مرا ببینند. من داشتم از آنسوی خیابان رد می‌شدم که بچه‌ها از کوچه دویدند بیرون. من خودم را کشاندم پشت یک چنار قطور و آقای مقیمی را دیدم که پشت سر آنها از کوچه در آمد. ساعت حدود شش بعد از ظهر بود و از زنبیلی که دست آقای مقیمی بود حدس زدم دارد می‌رود خرید. صبر کردم شاید بدری را هم ببینم اما ندیدم. فکر کردم لابد دارد آواز خوانان شام می‌پزد.

دو روز به مدرسه، بالاخره سرریز کرد. نمی‌دانم چه باعث شد؛ مادرم که کنار حوض چهارزانو زده بود و داشت عرق افکار خودش توی یک تشمت روئی رخت می‌شست؛ یا برادرهایم که گوشه حیاط روی یک زیلوی نخما نشسته بودند و دفترها و کتاب‌های نو مدرسه‌شان را با اشتیاق برگ می‌زدند؛ و یا تصویر پدرم که در خانه نبود ولی سنگینی نگاه خسته‌اش روی دیوار ماسیده بود. هرچه بود موجب شد بروم توی دستتون و کتابی را که به دست داشتم به قفسه برگردانم و بجایش قلم و دفترم را بردارم و با تکیه بر احساسم بنشینم قصه پدرم را روی کاغذ بیاورم، بی‌آنکه خیلی نگران راست و دروغش باشم.

روز اول مهر قبل از اینکه به مدرسه بروم کتاب‌هایم را زیر بغلم زدم و رفتم سر آب‌سردار تا اختر را که دلم برایش یکذره شده بود ببینم. آنسوی خیابان طوری ایستادم که در خانه‌شان را ببینم. اول پدرش در حالیکه کیف سنگینی به یک دست و چتری بسته به دست دیگر داشت از خانه در آمد. من کمی جایجا شدم تا نفهمد منتظر کسی هستم. پدر اختر با سرعت عرض خیابان را طی کرد و چترش را با عجله برای تاکسی خالی‌ئی که داشت رد می‌شد بلند کرد و تکان داد. تاکسی چند قدم دورتر، درست جلو پای من ایستاد و پدر اختر به طرف من دوید تا سوار شود. دلم می‌خواست با او آشنا بودم تا می‌توانستم با سلام در تاکسی را برایش باز کنم. حالا که نمی‌شد! کنار رفتم تا او سوار شود. هنوز تاکسی راه نیفتاده بود که اختر با دو کیس بلند یافته بر دو شانه‌اش در لباس ارمنک نودوخته، در حالیکه کیف چرمی بزرگی به دوشش آویخته بود از خانه در آمد. تا مرا آنسوی کوچه دید با احتیاط به خیابان پیچید و چند قدم آنسوتر راهش را طوری کج کرد تا در کوچه باریک و دراز مقابل، که آب سردار را به خورشید وصل می‌کرد و از بس باریک بود اسمش را کوچه آشتی‌کنان گذاشته بودند، بتوانیم یکی دو دقیقه‌ای با هم حرف بزنیم. بی‌آنکه جرات کنم شانه به شانه‌اش راه بروم کوچه باریک و بلند را طی کردیم و بی‌آنکه به صورت هم نگاه کنیم با هم حرف زدیم.

"تو که اینهمه ادعای خاطرخواهی داری پس چرا توی این دو هفته گذشته حتی یکبار نیامدی از سر کوچه ما رد بشوی!"

"نشسته بودم می‌نوشتم."

"می‌نوشتی؟"
"آره، مگر از من نخواستی بودی قصه پدرم را برایت بنویسم؟"
"واقعا نشستی نوشتی؟"
"آره. پس چی؟"

کوچه داشت تمام می‌شد و من باید از او جدا می‌شدم. یک نسخه از نوشته‌ام را که موقع پاک‌نویسی کپی کرده بودم از لای کتاب ادبیاتم درآوردم و با احتیاط به دستش دادم. با عجله کاغذها را در کیفش چپاند و قبل از اینکه خداحافظی کند پرسید:
"اسمش را چی گذاشتی؟"
گفتم: "تابستان تلخ." و راهم را از او سوا کردم.
آقای اقبال، دبیر ادبیاتمان، دو روز پس از خواندن قصه‌ام، با اینکه با کلاس ما درس نداشت مرا به دفتر صدا کرد و گوشه‌ای کشاند و گفت:
"جالب بود، آفرین!" و قبل از اینکه بتوانم تشکر کنم اضافه کرد: "اما مثل کارهای پارسالت اشکالات اساسی داشت."

بعد با تاسف عینکش را روی دماغش جابجا کرد و گفت بعدا درباره‌اش صحبت خواهد کرد. قبل از اینکه از دفتر خارج شوم صدایش را شنیدم که به ناظم و دبیرهای دیگری که در دفتر بودند گفت:
"این هادی میرزائی با قصه زندگی می‌کند!"
روز بعد سر کلاس، تمام وقت انشاء را به من اختصاص داد. بچه‌ها از اینکه قصه من مانع شده بود تا آقای اقبال به انشاهای نوشته‌اشان بپردازد نگاه محبت‌بارشان را از من برنمی‌گرفتند، هرچند در چشمانشان ته رنگی هم از تمسخر دیده می‌شد. آقای اقبال از من خواست بیایم پای تخته و قصه‌ام را برای بچه‌ها بخوانم.
وقتی داشتم بلند می‌شدم، بچه‌ها به تمسخر یکی یکی شروع کردند به صاف کردن سینه‌اشان. به روی خودم نیاوردم و رفتم پای تخته ایستادم. این بار قاسم سیاه از نیمکت آخر کلاس، سینه‌اش را طوری صاف کرد که انگار می‌خواست اخ تف بیاندازد. آقای اقبال چشمانش را که از پشت عینک ذره‌بینی به دو تپله درشت می‌مانست به نشانه نارضایتی به نیمکت آخر گرداند.
من نوشته‌ام را از دست آقای اقبال گرفتم و کمی پا بپا کردم تا تمرکز را بیابم. وقتی بالاخره شروع به خواندن کردم همه ساکت شدند.

بچه‌ها همیشه قصه‌خوانی مرا دوست داشتند. منظورم نوشته‌های خودم نیست. سال گذشته هر روز سه‌شنبه که جزوه رابعه درمی‌آمد توی زنگ ورزش به جای شوت‌یک‌ضرب، ده دوازده نفری می‌رفتیم توی فرنی‌پزی لادن، کنار مدرسه‌مان، و دور هم می‌نشستیم و من تمام جزوه را با صدای بلند برای آنها می‌خواندم. گاهی وقت‌ها خود آقا معین، صاحب مغازه هم اگر دستش بند مشتری نبود می‌آمد نزدیک میز ما می‌ایستاد و به قصه گوش می‌کرد. بچه‌ها همگی، حتی قاسم سیاه که هیچوقت دست از لودگی نمی‌کشید، موقع قصه‌خوانی میخ من می‌شدند و با زیر و بم صدای من به دنیای رابعه می‌رفتند و برمی‌گشتند. سر کلاس اما کمی فرق می‌کرد. هم برای من مشکل بود که به فضای قصه وارد شوم، و هم برای بچه‌ها که مرا دنبال کنند. بخصوص اگر قرار بود انشاء یا در واقع مثل حالا قصه‌ای از خودم، به جای انشاء بخوانم.

من در این قصه که از ماجرای شیرگاه، بی آنکه چیز دقیقی از آن بدانم، الهام گرفته بودم، سفر تابستانی دو خانواده را به روستائی در حاشیه مرداب انزلی، شرح داده بودم. هرچند آقای سربابی و اشرف، شخصیت‌های اصلی قصه من، شباهت بسیار دوری به پدرم و بدری داشتند اما رابطه‌شان با هم رابطه‌ای بود که من از آن دو می‌شناختم.

وقتی قصه را تمام کردم آقای اقبال انگار تازه متوجه چیزی شده باشد، پرسید آیا کتاب "زنبق دره" را خوانده‌ام. گفتم "خیلی وقت پیش." منتظر شدم چیزی بگوید ولی نگفت. انگار در فکری که به ذهنش رسیده بود تردید کرد. بعد یک یادداشت بلند بالا از جیبش درآورد و ایرادها و ایرادهای کوچک و بزرگی را که در نوشته‌ام دیده بود یکی یکی طرح کرد. ایرادها از غلط‌های ساده املائی و انشائی شروع می‌شد و به موارد اساسی‌تری می‌رسید، هیچکدام از حرف‌هایش به اندازه پرسشی که از من در مورد "زنبق دره" کرده بود، فکرم را مشغول نکرد. گفتم نکند فکر کند صفحاتی از آن کتاب را رونویس کرده‌ام. وقتی رسیدم خانه، یکراست رفتم سروقت کتاب. یادم آمد بار آخری که دیدمش زیر منکای پدرم بود. اما حالا روی پیش بخاری پیدایش کردم. تکه کاغذی به عنوان علامت جانی در اواسط کتاب قرار داشت. کتاب را باز کردم و اینجا و آنجایش را خواندم تا چیزی از قصه یادم بیاید. وقتی چشمم به صحنه بیماری کُنت خورد مکث کردم. کُنت دومورسوف، دو ماه در بستر بیماری افتاده بود و کنتس هانریت، همسرش، در کمال عفت و پاکدامنی به اتفاق معشوقش فلیکس، از شوهرش پرستاری می‌کرد.

"آری وقتی انسان دوست می‌دارد، همه چیز به عشق می‌انجامد. پس از رفع خطرهای جدید اولی، من و کنتس به بیماری کنت خو گرفتیم... بزودی ما در آنجا همچون دو تن بودیم که به یک جزیره خالی افتاده باشند... از آن گذشته، خیر و صلاح بیمار ناگزیرمان ساخت تا تماس‌هائی که هیچ حادثه

دیگری نمی‌توانست مجوز آن باشد با هم داشته باشیم. بارها دست‌های ما، که در گذشته آنهمه ترسان و خجول بود، هنگامی که می‌خواستیم از کنت پرستاری کنیم به هم رسید! همچنین، من می‌بایست هانریت را دلداری دهم و مراقب او باشم، چه غالباً مانند سربازی که پاس می‌دهد از خوردن غفلت می‌کرد؛ آنوقت من غذای او را می‌آوردم و گاه روی زانویش می‌نهادم و او با عجله می‌خورد و من هزاران خدمت کوچک برایش انجام می‌دادم. هانریت کارهائی را که برای تسکین کنت ضروری بود بی‌تکلف به من دستور می‌داد و مرا برای هزاران خورده‌ریز به کار می‌گرفت. در روزهای اول، مانند مواقع جنگ، شدت خطر تمایزات دقیقی را که بر امور زندگی عادی حکمفرماست از بین برد، و او ناچار تشریفات را که هر زن، حتی آنان که بی‌پیرایه‌ترند، در حضور جمع یا خانواده خود در گفتار و رفتار و نگاه خود رعایت می‌کنند ولی در خلوت دیگر جایز نیست، کنار نهاد. صبح، به اولین آواز پرندگان، در لباس خواب می‌آمد و مرا بیدار می‌کرد، و همین به من اجازه داد که گاه گنج‌های خیره‌کننده اندام او را ببینم و با امید دیوانه‌وار تصور کنم که اینهمه از آن من است. ... بدین ترتیب در قلبش بیشتر جا گرفتم. کنتس بار دیگر همان هانریت من شد. هانریتی که ناگزیر بود کسی را که می‌کوشید روح ثانوی او باشد بیشتر دوست بدارد. بزودی دیگر برای اینکه دستش را بیوسم در انتظار نمی‌ماندم، زیرا به کمترین نگاه تمنائی که به او می‌افکندم همواره بی‌هیچ مقاومتی دستش را به من می‌سپرد. در ساعات درازی که بر بالین بیمار به خواب رفته به سر می‌بردیم، من می‌توانستم خطوط زیبای اندام او را با سر مستی بنگرم، و او نیز خود را از پیش چشم نمی‌دزدید. لذت‌های کوچکی که ما به خود ارزانی می‌داشتیم، آن نگاه‌های مهرآمیز، آن سخنانی که آهسته بر لب می‌گذشت تا می‌بازا کنت بیدار شود، ترس‌ها و امیدهای ما که می‌گفتیم و باز تکرار می‌کردیم، بالاخره آن هزاران حادثه وحدت کامل دل‌هائی که مدت‌ها از هم جدا مانده‌اند، اینهمه در زمینه سایه‌های دردناک واقعیت با رنگ‌های روشن نقش می‌بست. دیگر روح یکدیگر را تا اعماق می‌شناختیم. ..."

تازه فهمیدم چه چیزی آقای اقبال را به فکر واداشته بود. در قصه من آقای سرابی در یک بامداد مه گرفته قایقی پاروئی اجاره می‌کند و همراه همسرش و اشرف و آقای شاهمیری، شوهر اشرف، به مرداب می‌روند. آقای سرابی که مجذوب هوای لطیف و منظره محو و مه گرفته مرداب است، بی‌آنکه چشم از اشرف بردارد قایق را از میان نی‌ها و بوته‌های آبی عبور می‌دهد و به سوی برکه نیلوفر پارو می‌زند. وقتی به برکه‌ایکه از گل‌های نیم شکفته نیلوفر آبی پوشیده است می‌رسند، شوهر اشرف لباسش را در می‌آورد و بی‌آنکه عمق آب را بیازماید، شوق زده در آب شیرجه می‌زند. پس از لحظاتی طولانی بالاخره سرش را از آب در می‌آورد ولی پیش از آنکه بتواند دستش را به قایق بند کند دوباره در آب غوطه می‌خورد و ناپدید می‌شود. آقای سرابی با لباس به آب می‌پرد و پیش از اینکه آقای شاهمیری از قایق فاصله بگیرد او را از آب بیرون می‌کشد و با کمک همسرش و اشرف به قایق می‌آورد.

چند صفحه از قصه من صرف تشریح حالت آقای سرابی و اشرف شده بود، وقتی لب‌هایشان را برای دادن نفس مصنوعی به نوبت بر لب آقای شاهمیری که آب فراوانی خورده بود می‌گذاشتند و در دهانش می‌دمیدند. آنها که در دو سوی او، بر کف قایق دو زانو زده بودند و با حرکت گهواره مانند قایق بر آب پوشیده از نیلوفر می‌جنبیدند، وقتی آقای شاهمیری نفس بلندی کشید و چشمانش را باز کرد، غرق چنان لذتی شدند که گوئی لب‌هایشان بر لب هم قرار داشت. همین احساس شیرین از نگاه نگران همسر آقای سرابی پنهان نماند. پس از جا آمدن حال آقای شاهمیری و بازگشت به ساحل، خانم سرابی که سخت ناراحت و دلگیر شده بود بی‌آنکه بتواند علت اصلی آنرا به زبان بیاورد بالاخره از شوهرش بهانه‌ای گرفت و آندو، صبح زود بعد از زلی را ترک کردند و به تهران برگشتند.

من می‌دانستم چیزی مثل همین حالت که در قصه‌ام نوشته بودم باعث نیمه کاره ماندن سفر پدرم و بدری به شیرگاه شده بود. اولین چیزی که مادرم را دلگیر کرد همان شب اول در طول سفر رخ داد. بعد از شامی که در کوپه در بسته‌ی قطار با پرده‌های کشیده دور هم خوردند، مادرم حمید و سعید را کف کوپه خواباند و خودش یواش یواش روی نیمکت دراز شد. بدری هم بهروز و بهنام را روی نیمکت مقابل خواباند و آمد توی راهرو، یک پنجره دورتر از پنجره‌ایکه پدرم از اول شب از کنارش تکان نخورده بود، ایستاد و موهای بلندش را به باد خنکی که از پنجره به درون می‌زد سپرد. پدرم انگار او را ندیده باشد، خیره در تاریکی شب، غرق افکارش بود. بدری برای جلب توجه او کمی شیشه را پائین و بالا کشید. پدرم بی‌آنکه رشته افکارش را پاره کند چشم از سیاهی برگرفت و به بدری رو کرد. بدری با اشاره پرسید به چه فکر می‌کند. پدرم می‌خواست بگوید به تو، ولی زبانش نگرید. سرش را برگرداند و به بازی نور پنجره با بوته‌ها و درخت‌ها خیره شد. نور، مثل بره آهوتی که در تپه ماهورها بدود، از بوته‌ها و درختچه‌ها برمی‌جهید، از سرانشیب‌ها پائین می‌سرید و از کمرکش‌ها بالا می‌کشید؛ گاه پیشاپیش و گاه از پی قطار. بر چمنزارهای تیره پهن و بر دیوارهای سیاه تونل‌ها باریک می‌شد. بر ریگزار حاشیه ریل کیش می‌آمد و بر سطح راه راه چپرپاره پاره می‌شد. تا اولین رگه نور از بالاترین شاخه درخت‌های جنگلی بیرون نزد پدرم و بدری از این بره آهوی چالاک چشم بر نگرفتند.

مادرم نیمساعتی به مقصد مانده، بلند شد و حمید و سعید را بیدار کرد تا دست و رویشان را بشورند. او هم تمام شب را نیمه خواب و نیمه بیدار دراز کشیده بود و می‌دانست پدرم تنها به خاطر نزدیک بودن به بدری تمام شب را پای پنجره ایستاده بود. همین باعث شده بود که اوقاتش بهم بریزد. بدری هم با

روشن شدن چراغ کوبه رفت بچه‌هایش را بیدار کرد. او هم تمام شب را بی‌آنکه چشم به هم گذاشته باشد کنار پنجره ایستاده بود و همینکه می‌دانست پدرم در چند قدمی او ایستاده است و هر وقت دلش بخواهد می‌تواند به او نگاه کند راضی‌اش می‌کرد.

تاریکی هنوز چو خای خاکستری‌اش را گل سحر نیاویخته بود که قطار آرام گرفت. مہی مرطوب که عطر خاک شب‌نم‌شسته داشت، ایستگاه کوچک شیرگاه را پوشانده بود. چراغ‌های کم سوی حاشیه سکو هاله‌ای خیس از مرواریدهای نباریده‌ی باران به سر داشتند. سوزن‌بان، چو خای قهوه‌ای بر دوش، همچون پاره‌ای ثابت از پیکره‌ی یکپارچه ایستگاه، نشان راهنمایی‌ش را بلند کرد و قطار چون عروسی پولک‌پوش بر سکو وارد شد. پدرم پیش از اینکه قطار کاملاً از حرکت بایستد، چمدان‌ها و زنبیل‌ها را کنار در ردیف کرد. از همانجا حیدر را دید که آرام روی سکو راه می‌رفت و به دنبال آنها چشم به پنجره‌های قطار می‌گرداند. از قطار که پیاده شدند، حیدر با سادگی و شرم روستائی در نگاهش، به همه سلام گفت و تک‌تک بچه‌ها را بوسید و نزدیک به نیمی از بارها را به زور از دست پدرم و مادرم گرفت و پیشاپیش به طرف تراکتورش دوید. بدری که بهنام نیمه خواب را در آغوش داشت در پس دیگران چنان آرام راه می‌رفت که گوئی می‌خواست دنیائی که در مقابل داشت هرگز پایان نگیرد؛ دنیائی مه گرفته در گرگ و میش بامداد، با قطاری خوابزده که به آرامی از مقابل ساختمان سنگی ایستگاه شیرگاه می‌گذشت؛ و آنسوتر، پدرم، که در کنار مادرم، با سه پسر بچه در پیش، به دنبال حیدر روان بودند؛ و در پس‌زمینه، کوه‌های جنگلی سرسبز که حالا از تیرگی به سیاهی می‌زدند. بدری داشت از خوشحالی پر می‌کشید. بار اول بود به شیرگاه می‌آمد و حالا محو طبیعت بامداد شمال شده بود. باقی راه هم کم از این نداشت. همه چیز زیبا و به شکلی باور نکردنی دلچسب بود. و شور و شوق ناشی از همین احساس بود که در نگاه بدری و پدرم موج می‌زد و چیزی مثل دلشوره را در دل مادرم می‌ریخت.

حیدر زبلو نخمنائی را که اسکناس خانم همان روز با چند تشکچه به او داده بود، کف تریلی پهن کرد و تشکچه‌ها را روی آن چید. بعد بچه‌ها را یکی‌یکی بغل کرد و روی تریلی گذاشت. پدرم کمک کرد تا مادرم و بدری از تریلی بالا بروند و خودش رفت جلو، کنار حیدر نشست. حیدر آرام و با احتیاط می‌راند. چاله‌های آب را دور می‌زد و دست‌اندازها را بی‌تکان شدید رد می‌کرد. هنوز هوا باز باز نشده بود. تراکتوری با تریلی دراز که بیست سی دختر و جینگر را در خود جا داده بود از مقابل می‌آمد. حیدر تراکتور را از چاله‌ای عبور داد و کنار کشید تا به تراکتور مقابل راه بدهد. دخترها بی‌مقدمه آوازی محلی را دم گرفتند. لابد برای خاطر حیدر بود. حیدر دستی برای پیرمردی که تراکتور را می‌راند تکان داد و به خاطر حضور پدرم و دیگران پاسخ نگاه‌های شوخ دخترها را نداد. دخترها، نیمی خیره به صورت غریبه مسافران و نیمی محو چهره جوان و آشنای حیدر، آوازخوانان از کنار آنها رد شدند و حیدر با لبخندی محبوب به لب، تراکتور را راه انداخت.

با ورود تراکتور به حیاط، گت آقا و بانو خانم، همسرش، به ایوان آمدند. حیدر چرخ‌های دور حیاط زد تا تریلی را درست زیر پلکان ایوان نگاهدارد. مرغ و جوجه‌ها که گوشه حیاط دانه برمی‌چیدند با صدای موتور تراکتور از دور اسکناس خانم پراکنده شدند و اسکناس خانم، دامن چادر به کمر، چارقد چرکتایش را بالاتر زد و به طرف تریلی رفت. گت آقا مادرم را در آغوش کشید و با پدرم روبوسی کرد و به بدری چندین بار خوش‌آمد گفت.

گت آقا بدری را چهار سال قبل، آخرین باری که به تهران آمده بود، دیده بود. برای عمل پروستات چند هفته‌ای منزل دخترش بود و بدری دستکم هفته‌ای یکبار همه آنها را برای شام به خانه‌اش دعوت می‌کرد. بدری و شوهرش در پذیرائی از گت آقا چنان سنگ تمام گذاشته بودند که پیرمرد هرگز نمی‌توانست فراموششان کند.

بانو، همسر گت آقا که بیست سالی از گت آقا کوچک‌تر بود، ده سال پیش وقتی بیوه سی و پنج ساله‌ای بود با گت آقا که تازه سال همسرش، مادر مادرم، را پشت سر گذاشته بود ازدواج کرد. بانو اجاقش کور بود و گت آقا که تازه از شر پنجمین و کوچک‌ترین فرزندش که به ساری کوچ کرده بود، خلاص شده بود این را از بزرگ‌ترین محاسن او می‌دانست! چهار برادر مادرم همگی ازدواج کرده بودند و در شهرهای اطراف شغل‌های ساده اداری داشتند و جز بندرت برای گذران تعطیلات به شیرگاه نمی‌آمدند.

بانو خانم، مادرم را برای دقایقی در آغوش گرفت و بعد با بدری که بار اول بود می‌دیدش گرم احوال‌پرسی شد. اسکناس خانم که لله مادرم و برادرهایش بود و عمری را در این خانه گذرانده بود، مثل پروانه دور مادرم می‌گشت و قربان صدقه او و بچه‌هایش می‌رفت. مادرم تنها کسی بود که هنوز او را به زبان بچگی‌اش، لله هاجر صدا می‌کرد. هاجر اسم دختری اسکناس خانم بود. اما وقتی با پدر حیدر ازدواج کرد و از شه‌میرزاد به شیرگاه آمد، گت آقا اسم هاجر را عوض کرد و اسم با شگون اسکناس خانم را روی او گذاشت تا مشکل بی‌پولی دائمیشان حل شود! حیدر، تنها پسر اسکناس خانم و مرد واقعی خانه برای کارهای سنگین، در میان هیاهوی روبوسی و خوشامدگوئی، بار و بندیل مهمانان را از تریلی پیاده کرد و به درون برد.

خانه، ساختمانی خشتی و گالی پوش بود که بر سکونی چوبی بنا شده بود. با چند اتاق بزرگ و ایوانی به درازای تمامی ساختمان. مقابل آن، کنار آغل گوسفندان و گاراژ تراکتور، ساختمان دو اتاقه محقری قرار داشت که متعلق به اسکناس خانم و پسرش بود.

اسکناس خانم دو روز پیش از ورود مهمانان، اتاقشان را آماده کرده بود. تشک‌های پنبه‌ای با روکش‌های نو و ملافه‌ها و شمد‌های تمیز را در دو اتاق مجزا برای دو خانواده چیده بود و یک دست رختخواب سبک‌تر هم روی نفار برای پدرم گذاشته بود تا اگر مثل هر بار هوس روی نفار خوابیدن به سرش زد نگران نباشد. نفار، ته حیاط، جانی که با چپری از نارنجستان جدا می‌شد، بر چهارپایه‌ای قطور به بلندی یک نردبان بیست پله، ساخته شده بود که بر نارنجستان و کشتزار آنسوترش مشرف بود. کنار پایه‌های نفار یک چاه آب با دوره آجری قرار داشت که دلوی حلیبی بسته به یک نی باریک بلند در کنارش بود. به خواهش پدرم اسکناس خانم اولین ناشتائی را روی نفار چید. پدرم خودش پیش از همه با شوق بیچه‌ای که به تابی نزدیک شود به طرف نفار راه افتاد. نگاهش سرگردان ولی روی سخنش به روشنی با بدری بود.

"هر طرفش یک منظره دارد. روزش یک منظره، شبش یک منظره. سحر و غروبش که دیگر گفتن ندارد. فقط باید نشست و دید."

بالای نفار بدری محو مناظری بود که در اولین ساعات روز برق عکس تازه چاپ شده داشت. مقابل، بخش بزرگی از شیرگاه بود با خانه‌های سفالین و گالی پوش که از شیب آرام تپه‌ای بالا می‌رفت. پشت سر، دشت بود با مزارع و کشتزارهای کوچک جدا شده با چپرهای بافته از سرشاخه‌های خشک. یکسو کوه بود یا جنگل، و یا کوهی به سبزی جنگل. و سوی دیگر جاده‌ای بود مالرو در حاشیه رودی کم آب که بر بستری سنگلاخی روان بود.

بدری وقتی بالاخره چشم از منظره گرفت انگار اینهمه کار پدرم بوده باشد، دزدیده نگاه سپاسگزارش را به او گرداند. این دومین لحظه‌ای بود که مادرم را ناراحت کرد. احساس کرد همه ملتفت توجه بیش از حد پدرم به بدری شده‌اند. بیش از همه از بانو خانم، نامادریش، رودریاییستی داشت. انتظار داشت شوهرش و بدری، هرچه که در میانشان بود، متوجه موقعیت باشند و دستکم رعایت حال او را جلو خانواده پدریش بکنند. اما بدری و پدرم چنان ذوق زده بودند که جز خودشان کسی را روی نفار نمی‌دیدند. رو به کوه جنگلی، طوری جفت هم ایستاده بودند که آستین لباسشان بفهمی نفهمی به هم می‌سائید. اما آنچه دیگر طاقت مادرم را طاق کرد و بانو خانم را به دخالت و پیچ کردن واداشت چند روز بعد رخ داد. روزش از آن روزها بود. بعد از ناشتا، بدری همراه اسکناس خانم رفت سر گرت صیفی‌جات به گوجه‌چینی. چند سبد گوجه‌فرنگی ریز و سرخ و آبدار چیدند و آوردند پای نفار، کوت کردند. مادرم و نامادریش به این بهانه که پسرها را ببرند شهر بگردانند، فرصتی پیدا کرده بودند تا درباره بدری و پدرم حرف بزنند.

پدرم کنار گت آقا روی ایوان نشسته بود و حواسش به بدری بود. گت آقا داشت از مسائل و مشکلات خودش برایش حرف می‌زد و او ظاهراً داشت به حرف‌های او گوش می‌داد. وقتی بدری و اسکناس خانم برای آخرین بار با زنبیل‌های پر از گوجه‌فرنگی برگشتند، گت آقا با گلایه‌ای که رنگ شوخی داشت گفت:

"یک اسکناس خانم به فکر ما بود که او هم دیگر از ما یادی نمی‌کند!"

اسکناس خانم زنبیل‌ها را خالی کرد و با همان لحن شوخ گفت:

"ته‌اش درآمد! خلاص. در خدمتم گت آقا!"

و پیش از اینکه گت آقا بگوید برای چه گله کرده است به خنده گفت:

"بمیرم که قلیان گت آقا ده دقیقه دیر شد!"

در همین چند روزه بدری چنان با اسکناس خانم نزدیک شده بود که از او دیگر رودریاییستی نمی‌کرد. وقتی اسکناس خانم رفت طرف آشپزخانه، بدری دنبالش راه افتاد و گفت بگذارد کمکش کند. بی‌حرف پذیرفت. آتشگردان را داد دست بدری و جای زغال را نشانش داد و گفت:

"شما تش را بگیران، من قلیان را آماده می‌کنم."

بعد به حیدر که همان لحظه از در حیاط آمده بود تو، گفت:

"قربان سرت یک کمی هیزم خرد کن برای اجاق."

بدری آمد وسط حیاط و روبروی پدرم و گت آقا ایستاد و آتشگردان را شروع کرد به چرخاندن. وقتی اسکناس خانم قلیان و پاکت توتون را با یک کاسه آب گذاشت روی ایوان، گت آقا با محبتی عمیق در صدایش گفت:

"چه قلیانی داری چاق می‌کنی امروز، اسکناس خانم!"

نگاهش به بدری بود که حالا آتش را گل انداخته بود و داشت می‌آورد طرف ایوان. گت آقا قلیان را پیش کشید و توتون خیس خورده را گذاشت سر قلیان و به بدری که پای ایوان ایستاده بود گفت:

"باعث خجالت، بدری خانم."

"خواهش می‌کنم، گت آقا. کاری نکردم."

گت آقا انبر کوچکش را برداشت و از آتشگردان چند گل آتش روی توتون گذاشت و از اسکناس خانم خواست باقی آتش را بریزد در منقل بیاورد دم دست او. بعد چند پک محکم به قلیان زد و وقتی دودش را درآورد قلیان را سراند طرف پدرم.
"بسم الله، آقا میرزا."

پدرم کمی به او نزدیک تر شد و پکی به قلیان زد. اسکناس خانم آتشگردان را از دست بدری گرفته بود و او همینطور معطل پای ایوان مانده بود. صدای تیر که بلند شد به خودش آمد. حیدر بود که داشت کنده‌ای را برای اجاق خرد می‌کرد.

بدری رفت کمک اسکناس خانم که یک دیگ بزرگ مسی را برای پختن رب گوجه از آشپزخانه به حیاط می‌آورد. پدرم دیگر تحمل یک جا نشستن را نداشت. قلیان را گذاشت جلو گت آقا و از ایوان آمد پائین. پاشنه کفشش را ور کشید و کنار حیدر ایستاد و گفت:
"نوبتی هم باشد نوبت من است!"

حیدر تیر را به دستش داد و او نه چندان ناشیانه شروع کرد به تیر زدن. او هیزم خرد می‌کرد و حیدر سنگ‌های دود زده اجاق را جایجا می‌کرد که دیگ مسی رویش سوار شود. بدری رفت کمک اسکناس خانم که گوجه‌های ریز را در یک آبکش بزرگ روئی ریخته بود و می‌خواست بشوید. بدری دلو را از سر چاه برداشت و نی بلند را در چاه فرو برد. طوری ایستاده بود که رویش به عمو میرزا بود که حالا با حالتی مسلط‌تر از پیش، تیر را بالا می‌برد و موزون و خوش حالت می‌زد وسط کنده‌ها. بدری چند دلو آب کشید و آرام آرام ریخت روی دست اسکناس خانم که داشت گوجه‌های توی آبکش را سرسری می‌شست و می‌ریخت توی دیگ مسی.

هیزم آنقدر فراهم شده بود که بشود اجاق را روشن کرد. حیدر یک بغل هیزم خرد شده از جلو دست پدرم برداشت و در اجاق گذاشت. اسکناس خانم حلب نفت را آورد و یک قلمپ پاشید روی چوب‌ها. بدری شوق‌زده دوید طرف ایوان و با انبر گت آقا یک گل آتش از منقل برداشت و گذاشت روی هیزم. از قطع صدای تیر فهمید که پدرم دارد به او نگاه می‌کند. گذاشت نگاهش کند! موهایش را پس زد و روی گل آتش خاکستر گرفته خم شد و آرام و پر صدا فوت کرد. خاکستر مثل پر نرم جوجه هوا رفت و هرم سرخ آتش افتاد به جان نفت. نفت یکباره گر کشید و بدری با خنده‌ای که باید صدایش تا آنسوی نارنجستان رفته باشد، پرید عقب تا آتش به مویش نگیرد. آتش چنان شعله زد که همه ترسیدند. پدرم فریاد کوتاهی کشید و اسکناس خانم از ته دل گفت:

"خدا مرگم بدهد بدری خانم، نزدیک بود تش بگیرد."

بدری نگاه محبت‌بار و نگران پدرم را روی تنش احساس می‌کرد. فکر کرد کاش آتش راستی راستی می‌گرفت به گوشه دامنش تا پدرم می‌دوید و نجانش می‌داد!
هیزم که گرفت، بدری و اسکناس خانم دو سر دیگ را گرفتند و آنرا گذاشتند روی اجاق. بدری حالا پدرم را که خیس عرق، یک پایش را روی کنده گذاشته بود تا نفس تازه کند، از پشت پرده‌ای از دود خاکستری، کمرنگ و مه گرفته می‌دید.

سر شام روی ایوان، زیر نور چراغ زنبوری‌ایکه از ترس پشه دورترک به تیرک ایوان آویزان بود، گت آقا و اسکناس خانم بی‌آنکه از نگرانی‌ها و حرف و بحث‌های مادرم و بانو خانم آگاه باشند، جمله‌ها را از دهان هم می‌فایند و با شوقی بچگانه همین خاطره ساده را برای آنها تعریف می‌کردند.

"هیچی نمانده بود تش بگیرد به گیس بدری خانم ..."

گت آقا، لقمه در دهان، حرفش را برید و گفت:

"زیانت را گاز بگیر اسکناس خانم. خدا آن روز را نیاورد!"

و پیش از اینکه اسکناس خانم ادامه بدهد، خودش دنباله قصه را گرفت.

"آقا میرزا بغل بغل هیزم می‌ریخت توی اجاق و بدری خانم دیگ را هم می‌زد. با این شوقی که

اینها کار کردند می‌ترسم رب گوجه‌مان مثل مربا شیرین شده باشد!"

ماجرا از همینجا آغاز شد. مادرم که دیگر تحملش تمام شده بود بُغ کرد و دست به غذا نبرد و بانو خانم که از همان روز اول خیلی از بدری خوشش نیامده بود در حالیکه ظاهراً روی سخنش با گت آقا بود، یکی دو نیش زبان بار پدرم و بدری کرد.

"من نمی‌دانستم آقا میرزا اینقدر کدبانو شده‌اند. سال پیش که در این خانه دست به سیاه و سفید نمی‌زدند!"

پدرم کمی جابجا شد و هیچ نگفت. گت آقا برای اینکه موضوع را بگرداند از اسکناس خانم خواست چند تا تلمبه به چراغ زنبوری که نورش زرد شده بود بزند. اما این باعث نشد بانو خانم دنباله حرفش را نگیرد و زهرش را به بدری نریزد.

"شوهر شما باید از آن مردهای کاری باشد که دائم در خانه کار می‌کنند. راست می‌گویم، بدری

خانم؟"

بدری بی‌آنکه به روی خودش بیاورد گفت:

"نه چندان، بانو خانم."

"پس برای این ترجیح داد بماند تهران. می‌ترسید مثل آقا میرزا بکشیدش به کار!"
بدری به بهانه قورت دادن لقمه‌ای که در دهان داشت یک لیوان آب برای خودش ریخت و هیچ نگفت. پدرم هم که سخت آزرده شده بود حرفی نزد. مادرم به بهانه شستن دست سعید که تا مچ به خورش آلوده شده بود از سر سفره برخاست و اسکناس خانم رفت سطل آب را از لب چاه آورد تا روی دست او بریزد. مادرم اوقات تلخی‌اش را با دو تا پشت دستی که به سعید زد سر او خالی کرد و کارش که تمام شد او را به اتاق برد و دیگر سر سفره برنگشت. خورش در بشقاب‌ها ماسیده بود و دست کسی به غذا نمی‌رفت. بانو خانم بشقاب نیمه پرش را پس زد و در حالیکه از جا برمی‌خاست به گت آقا گفت:
"خدا بش صبر بدهد. با این بچه‌های شیطان‌ش!"
پدرم همه این نیش زبان‌های دو پهلوی را تحمل کرد و حرفی نزد اما پس از شام، خودش را کنار کشید و به بهانه سر درد رفت روی نغار و تا صبح پائین نیامد. بعد هم که آمد یکسر رفت اتاق مادرم و بی‌آنکه توضیحی بدهد ساکش را بست و بدون خداحافظی خانه را ترک کرد.
با اینکه همه خواب بودند و کسی متوجه رفتن پدرم نشد هیچکس از واکنش او تعجب نکرد. انگار همه منتظر همین حرکت بودند. تنها کسی که در تله گیر کرده بود بدری بود. اما هنوز ظهر نشده بود که او هم تصمیمش را گرفت. اسکناس خانم که نگاه مهربانش را در تمام طول روز از او دریغ نکرده بود، چادر سر کرد و بدری را به شیرگاه برد تا به آقای مقیمی تلگراف بزند و خبر برگشتش به تهران را با قطار شب به او اطلاع دهد.

زنده باد ایران

آقای اقبال از قدیمی‌ترین دبیران دبیرستان ما بود. مردی بود چهل و پنج ساله که چهره لاغر و موهای کم پشت سفیدش سنش را بسیار بیشتر از آنچه بود نشان می‌داد. سال‌ها پیش، قبل از اینکه زبان فرانسه از دروس دبیرستانی حذف شود، دبیر فرانسه بود. هنوز هم در حرف‌های لغات فرانسوی موجود در زبان فارسی را با لهجه غلیظ فرانسوی تلفظ می‌کرد. گاهی به قدری در این کار افراط می‌کرد که نه فقط بچه‌ها که دبیرهای دیگر هم گهگاه با تمسخر از آن یاد می‌کردند. آقای هراتی، دبیر تاریخ، هر وقت می‌خواست بچه‌ها را از کسالت در بیاورد نام شخصیت‌ها و مکان‌های تاریخی فرانسه را به شیوه آقای اقبال تلفظ می‌کرد و همه را به خنده می‌انداخت؛ مافی آنتوانت، تقدم دوپاقی! و ...

آقای اقبال همسرش را که کارمند بانک بود به جای مریم، ژانیت صدا می‌کرد و تا قبل از کودتای 28 مرداد، به حمید تنها پسرش، ژرف می‌گفت. اما پس از کودتا از ترس اینکه مبادا پلیس خیال کند او نام ژوزف را برای پسرش نه به خاطر علاقه به زبان فرانسه بلکه به دلیل احترامش به ژرف استالین انتخاب کرده است از تکرار آن برای همیشه خودداری کرد!

با اینکه هرگز اهل هیچ دار و دسته‌ای نبود اما پنهان نمی‌کرد که سرش بوی فورمه‌سبزی می‌دهد. گرچه هیچگاه مستقیماً از سیاست حرفی نمی‌زد اما نظراتش در مورد زبان و ادبیات بوی سیاست می‌داد. معتقد بود حذف زبان فرانسه از دروس مدارس آخرین ضربه کاری استعمار پیر انگلیس و شریک جوانش آمریکا بود. فرانسوی‌ها را مردمی متمدن و با فرهنگ می‌دانست که هرگز حقه‌بازی‌های انگلیسی‌ها را بلد نبودند. دلیلی هم وجود شخصیت‌های شریفی بود که در رمان‌های فرانسوی به فراوانی یافت می‌شدند. می‌گفت باباگوریو تنها در فرانسه می‌توانست به وجود بیاید. آلمان‌ها در تمام طول تاریخشان یک آدم مثل باباگوریو نداشتند. نه در قصه‌هاشان که در زندگی‌شان هم.

سال پیش وقتی اعتصاب محصل‌ها به خاطر بالا رفتن ناگهانی نمره قبولی شروع شد هیچک از دبیرها به اندازه آقای اقبال خوشحال نشد. وقتی صدای شعار بچه‌های دبیرستان فروغی را شنید که برای تعطیل کردن دبیرستان ما به خیابان خورشید سرازیر شده بودند، در کلاس را باز کرد و به ما که مردد و نگران هنوز روی نیمکت‌ها مان نشسته بودیم گفت:

"فکر می‌کنم جای شماها هم آنجاست. مگر دانش‌آموز نیستید شماها!؟" همین شد که تخته سیاه کلاس ما اولین تخته سیاهی بود که از پنجره به حیاط پرت شد.

امسال هم با فعال شدن باشگاه مهرگان، به نمایندگی از دبیرهای سه دبیرستان بخش سه فرهنگی، در جلسات مشورتی جامعه معلمان ایران شرکت می‌کرد. با گسترش فعالیت باشگاه او هم محافظه‌کاریش کمتر شده بود و حتی گاهی در دفتر با مدیر و ناظم با حرارت در مورد مشکلات زندگی فرهنگیان بحث می‌کرد.

قصه هم می‌نوشت و قصه‌هایش گهگاه در مجلات هفتگی چاپ می‌شد. من یکبار یکی از قصه‌هایش را که در سپید و سپاه چاپ شده بود برای هم‌کلاسی‌هایم در فرنی‌پزی لادن خواندم. قصه کوتاهی بود در مورد یک پسر بچه بی‌سرپرست که برای گذران زندگی بلیت بخت‌آزمایی می‌فروشد. هر روز از یک دکه بلیت‌فروشی یکدسته بلیت به امانت می‌گیرد و می‌رود دوره می‌افتد و با التماس و درخواست تعدادی از آنها را به رهگذران می‌فروشد و شب برمی‌گردد و با دکه‌دار حساب می‌کند. پسرک برای هر بلیت دو تومانی که می‌فروشد دهشاهی مزد می‌گیرد.

بساط دکه‌دار در گوشه خیابان با عکس برندگان خوش‌شانسی که دهانشان از خنده تا بناگوش باز است تزئین شده است. پسرک پس از مدتی بلیت فروشی آنقدر این عکس‌ها را می‌بیند و آنقدر به این و آن از جوائز بلیت‌ها حرف می‌زند که یكروز خودش تحت تاثیر این تبلیغات تصمیم می‌گیرد همه بلیت‌ها را برای خودش نگهدارد. می‌گوید بالاخره از اینهمه بلیت یکی که جایزه بزرگ را می‌برد. آنوقت من پول بلیت‌ها را به دکه‌دار پس می‌دهم و خودم می‌روم برای خودم مثل یک بچه آدم زندگی می‌کنم!

یک روز چهارشنبه است و همانروز عصر قرعه‌کشی انجام می‌شود. پسرک یک دسته بلیت پنجاه‌تائی را صبح زود از دکه‌دار می‌گیرد و به جای اینکه آنها را به مردم بفروشد شماره‌هاشان را یادداشت می‌کند و همه را در جیب کت پاره‌اش می‌گذارد و به یک محله ناآشنا، درست آنطرف شهر می‌رود. ساعت قرعه‌کشی وارد قهوه‌خانه‌ای می‌شود که ده‌ها کارگر و فاعله آنجا نشسته‌اند و هر کدام یکی دو بلیت در

دست دارند و گوششان به رادیو است که شانسشان را آزمایش کنند. پسرک یک استکان چای می‌گیرد و گوشه‌ای می‌نشیند و نمره‌هائی را که روی کاغذی نوشته جلوش می‌گذارد و با دقت به شماره‌هائی که از رادیو اعلام می‌شود گوش می‌دهد.

پایان قصه به این صورت بود که از میان کارگرهائی که در قهوه‌خانه نشسته‌اند چند نفری جایزه پنج تومانی و یکنفر هم جایزه ده تومانی می‌برد که همه برایش هورا می‌کشند و او هم از خوشحالی همه را به یک استکان چای مجانی دعوت می‌کند.

نویسنده از بلیت‌های پسرک حرفی نمی‌زند فقط می‌گوید وقتی قهوه‌خانه خلوت شد پسرک از پیرمردی که صاحب قهوه‌خانه بود پرسید آیا احتیاج به یک شاگرد پادو برای قهوه‌خانه‌اش ندارد؟ پارسال یکی از ناشرهای نوپا قرار بود مجموعه‌ای از قصه‌های کوتاهش را منتشر کند. اما حالا یکسال از قرارشان می‌گذشت و کتاب هنوز در نیامده بود. ناشرش گفته بود اداره سانسور جلوش را گرفته و پاسخ سراسستی به او نمی‌دهند. مدتی پیش بالاخره از اداره سانسور به ناشر اطلاع داده بودند که مشکل کتاب تنها وجود یکی از قصه‌های این مجموعه است به اسم "زنده باد ایران". قصه را یکرز خود آقای اقبال سر کلاس برای ما خواند. گفت ترجیح می‌دهد کتابش در نیاید اگر قرار باشد این قصه را که به اعتقاد او بر خلاف عنوان غلطاندازش هیچ مفهوم سیاسی ندارد از آن در بیاورند. قصه، ماجرای یک راننده کامیون و شاگردش است که هر روز از منطقه هزارحریب در جنگل‌های شمال چوب بار می‌زنند و به یک کارخانه بزرگ چوب‌بری در نکاء می‌آورند. راننده مردی است سرد و گرم چشیده و خسته از زندگی و شاگرد راننده جوانکی است ساده و بی‌خیال. آندو یکرز بر سر راهشان به زن جوانی برمی‌خورند که کنار جاده منتظر ایستاده است. زن می‌خواهد به دهی در یکساعتی آنجا برود که بر سر راه نکاء قرار دارد. آنها زن را سوار می‌کنند و بین خودشان می‌نشانند. روز بعد باز هم زن را منتظر جلو جاده می‌بینند و سوارش می‌کنند. پس از چند روز دیگر با هم آشنا می‌شوند. زن می‌گوید که اسمش ایران است و روزها در ده پائینی وچینگری می‌کند. حضور هر روزه ایران روحیه خسته راننده را تغییر می‌دهد. دیگر هر روز به انتظار سوار کردن ایران کامیون را بار می‌زند و با روحیه‌ای شاداب رانندگی می‌کند. هر روز ایران به محض اینکه سوار می‌شود و میان شاگرد راننده و او می‌نشیند آرام و با احتیاط، طوری که شاگرد راننده متوجه نشود، دستش را در دست راننده می‌گذارد و تا مقصد با نگاه‌های دزدیده ولی مشتاقش به او نگاه می‌کند. حتی یکرز وقتی کامیون در سربالائی جوش می‌آورد و شاگرد راننده می‌رود پائین تا در رادیاتور آب بریزد لب‌های راننده را می‌بوسد.

راننده چنان خاطرخواه او می‌شود که یکرز وقتی دارد کامیونش را در گاراژ تعمیر می‌کند جمله "دست علی به همراهت" را که با خط خوش عقب کامیون نوشته شده، پاک می‌کند و به جایش می‌نویسد "زنده باد ایران". شاگرد راننده وقتی متوجه می‌شود از روی سادگی به راننده هشدار می‌دهد که آن جمله را پاک کند چون سیاست پدر و مادر ندارد!

وقتی راننده سخت به ایران عادت می‌کند یکباره ایران غیبت می‌زند. چند روزی از او خبری نمی‌شود تا اینکه یکشب وقتی در اثر خراب شدن کامیون راننده و شاگردش ناچار به یک قهوه‌خانه پناه می‌برند قهوه‌چی به آنها می‌گوید خوب شبی کامیونشان خراب شده چون امشب مهمانی تازه دارند! و آنوقت از پنجره دود گرفته اتاق جنبی زنی را که منتظر مشتری روی تختی نشسته است نشانشان می‌دهد. راننده با دیدن ایران در آن موقعیت تمام رویاهایش فرو می‌ریزد. آندو از قهوه‌خانه در می‌آیند و بی‌آنکه حرفی با هم بزنند دور می‌شوند. پس از سکوتی طولانی شاگرد راننده بالاخره به حرف می‌آید و می‌گوید شاید برای او - راننده - این حادثه اهمیت نداشته باشد ولی برای او - شاگرد راننده - رو شدن این واقفیت که ایران فقط یک فاحشه بوده است دردناک است. در پایان قصه شاگرد راننده به نگاه شگفت‌زده راننده اینگونه پاسخ می‌دهد:

"آخر من عاشق او شده بودم. او هم عاشق من بود. وقتی تو حواست به رانندگی بود مرتب دستش توی دست من بود. حتی یکرز وقتی پیاده شدی تا لاستیک‌های عقب را ببینی لب‌هایش را گذاشت روی لب‌هایم و مرا بوسید!"

قصه خوانی من امسال هم ادامه پیدا کرد. رابعه اول سال پیش تمام شده بود و من جزوه‌های کامل شده را برده بودم خیابان منوچهری به ناشرش داده بودم و به عنوان جایزه به جای آنها رمان جلد زرکوب شده رابعه را گرفته بودم. کتابی که حالا جای مخصوصی در قفسه دستدوم من داشت. هفته‌های اول تا وقتی انتشار جزوه "دور دنیا در هشتاد روز" شروع شد ناچار رنگ‌های ورزش چند قصه کوتاه از نویسندگان مختلف برای بچه‌ها خواندم که چون خیلی پرماجرا نبودند زیاد خوششان نیامد. داشتم ذره ذره مشتری‌هایم را از دست می‌دادم که جزوه دور دنیا در هشتاد روز به جای رابعه همان روزهای سه‌شنبه شروع به انتشار کرد و بازار من سکه شد. نه فقط بچه‌های کلاس خودم که هر بچه‌ای که به هر دلیل سه‌شنبه بعد از ظهرها از کلاس اخراج می‌شد به جای التماس و درخواست از آقای ناظم برای بازگشت به کلاس، با

خوشحالی می‌دوید فرنی‌پزی لادن تا از قصه عقب نماند. کار به جایی رسید که آقا معین سه‌شنبه‌ها دوبرابر روزهای دیگر فرنی می‌پخت. و بچه‌ها چنان با علاقه به قصه گوش می‌دادند که حتی قاسم سیاه جرات نمی‌کرد طبق عادت مزه‌ای ببراند.

هفته دوم بود که داشتیم با شور و حال جزوه را برای بچه‌ها می‌خواندم که احساس کردم توجه‌شان از من گرفته شده است. وسط قصه‌خوانی اگر مشتری هم می‌آمد معمولاً آقا معین بی‌سر و صدای اضافی فرنی‌اش را می‌کشید و راهش می‌انداخت ولی این بار بنظرم آمد حرفش با مشتری به درازا کشید و همین توجه بچه‌ها را از قصه برید. جمله‌ای را که داشتیم می‌خواندم تمام کردم و سرم را از روی جزوه بلند کردم. فیروز بود که دفتر و کتاب زیر بغل جلو در، کنار پاتیل فرنی که بخاری سفید به آرامی از آن برمی‌خاست منتظر من که در محاصره تنگ همکلاسی‌هایم در ته مغازه نشسته بودم، ایستاده بود. چنان از حضور او جا خوردم که همه متوجه تغییر حالت من شدند. اما به سرعت به خودم آمدم. از جا پریدم و رفتم طرفش. دست انداختم دور گردنش و سینه‌ام را به سینه‌اش فشردم و گفتم:

"اینجا چکار می‌کنی تو، فیروز؟"

فیروز، شادمان از گرمای برخورد من گفت:

"خوب، بعد از ظهر درس نداشتیم آمدم تو را ببینم دیگر. دلم برایت تنگ شده بود."

با خودم آوردمش در جمع بچه‌هایی که هیچکدامشان او را نمی‌شناختند، و از آقا معین خواستم یک فرنی داغ برای رفیق و همکار تابستان من در فروشگاه فردوسی بیاورد. وقتی داشتیم به خواندن ادامه می‌دادم متوجه بودم توجه بچه‌ها بیش از آنکه به ادامه قصه باشد به دوست ناآشنای من بود که قیافه و حرکاتش برای یک پسریچه جنوب شهری زیادی ظریف و دخترانه بود. در این یکماه که فیروز را ندیده بودم روزی نبود که به او فکر نکرده باشم. همین حضور مداوم او در ذهن من باعث شده بود که از سر زدن به او سر باز بزنم. احساس می‌کردم علاقه و کشش من به دیدار او بیش از حدیست که عادی به نظر برسد. بارها سعی کردم از ته ذهنم در بیاورم که چرا اینهمه به او می‌اندیشم. گاهی این پاسخ قانع‌کننده می‌کرد که من به همه، به هر کس، بیش از حد معمول می‌اندیشم. مگر هیچ بچه‌ای اینقدر به پدر و مادرش فکر می‌کند که من می‌کنم؟ مگر من به عمه ملکه و یا حتی به عمه زینتم که چند سالی می‌شود فرار کرده است و هرگز خبری ازش نمی‌شنوم، کم فکر می‌کنم؟ چه کسی را می‌توانم نام ببرم که یکبار در ذهن من نشسته باشد و من دیگر یادی از او نکرده باشم؟ اما گاهی این دلیل‌ها قانع نمی‌کرد. بنظرم می‌آمد داشتیم خودم را گول می‌زدیم. می‌گفتم درست است که به دلیل گرم قصه‌نویسی یا هر بیماری دیگری زیادی به زندگی دیگران دقیق می‌شوی و همین موجب می‌شود که دیگران زیادی در ذهن تو جا خوش کنند اما فکر کردن با کشش داشتن دوتاست. تو به عمو مسعودت فکر می‌کنی. به خاله فرشته‌ات فکر می‌کنی. بیش از آندو به رابطه‌شان، به رابطه غیر معمولیشان فکر می‌کنی ولی به خاطر دیدن یا ندیدنشان دائماً با خودت کلنجار نمی‌روی. حتی در مورد اختر. البته اگر امکان داشت یک لحظه رهایش نمی‌کردی. اما چون می‌دانی عملی نیست به همین دیدار از دور، وقتی از مدرسه در می‌آید و یا به مدرسه می‌رود، قناعت می‌کنی. هیچوقت برای دیدن یا ندیدنش با خودت کلنجار نمی‌روی.

بعد بالاخره پاسخم را در قصه یافتیم. در جوهر قصه. در نقشی که می‌توانستم در خلق یک قصه بازی کنم. نه تنها روی کاغذ. بلکه در زندگی. نباید می‌گذاشتم این آدم‌ها که مثل ابر تیره پائیزه پر از نطفه‌ی باران بودند بی‌آنکه بر من بیارند از بالای سرم رد شوند و من تنها نظاره‌گرشان باشم. و یا حتی تنها توصیف‌گرشان. بی‌آنکه هرگز خنکای نمشان را بر پوستم احساس کرده باشم.

جزوه خوانی را که تمام کردم به کلاس برگزیدم. درس مهمی نداشتیم و دلم هم نمی‌آمد فیروز را تنها بگذارم. با اینکه چیزی مشکوک و کمی تمسخرآمیز در نگاه بچه‌ها و حتی در نگاه آقا معین بود اهمیتی ندادم و به فیروز گفتم همانجا بماند تا بروم کتاب و دفترم را از کلاس بردارم با هم برویم. وقتی با فیروز قدم‌زنان به حول و حوش مدرسه اختر رسیدیم هنوز چند دقیقه‌ای به زنگ تعطیل مانده بود. به فیروز گفتم قصه تازه‌ای نوشته‌ام و می‌خواهم بدهم اختر بخواند. الان دو روز است که با خودم می‌آورمش ولی این همکلاسی‌هایم و لیش نمی‌کنند. من هم نمی‌خواهم جلوی کسی به دستش بدهم. دیروز فقط توانستم به اشاره به او بفهمانم که فردا توی کوچه آشتی‌کنان منتظرش هستم. به فیروز که چشم از دهانم بر نمی‌گرفت به شوخی گفتم امروز همان فرداست. نیست؟! من تا حالا فکر می‌کردم هر روزی سر جای خودش است. امروز امروز است و فردا فردا. با نیشخند نگاهم کرد. گفتم شوخی نمی‌کنم. امروز همان فرداست که دیروز به اختر قول دادم با خودم بیارمش! فیروز خنده‌کنان با مشت کوچکش کوبید به بازویم و گفت:

"اگر قصه بازی تو را دیوانه نکند شانسی آورده‌ای!"

اختر وقتی دست در دست دو همکلاسیش از مدرسه درآمد تا چشمش به من افتاد نگاهش را از من دزدید و نگران راهش را کج کرد. فکر کردم نکند حضور فیروز در کنار من او را نگران کرده است. ولی فیروز با فاصله از من ایستاده بود. تازه چند پسر دیگر هم به بهانه‌های مختلف آنسوی خیابان، جایی که من ایستاده بودم، مشغول علافی بودند. من مخصوصاً روبروی در مدرسه ایستاده بودم تا اختر مرا ببیند و بداند

که برای دادن نوشته‌ام در کوچه آشتی‌کنان منتظرش خواهم بود، ولی حالا می‌دیدم که او چنان راهش را کج کرده است که مسلماً نمی‌خواهد از آن کوچه بگذرد. یکباره نگرانی غریبی به قلبم فشار آورد. فکر کردم نکند اتفاقی افتاده باشد که من از آن بی‌خبرم. برای اینکه بی‌گدار به آب نزده باشم همانجا ایستادم و از دور نگاهش کردم. وقتی دو سه کوچه دورتر داشت به خیابان خودشان می‌پیچید احساس کردم که سرش را برگرداند و به طرف من نگاه کرد.

فیروز که متوجه نگرانی من شده بود آمد طرفم و درحالی‌که برق شوخی در نگاهش بود گفت:

"مطمئنی امروز فرداست!؟"

پوزخندی زدم و با مشت کوبیدم به بازویش. دردش گرفت ولی به روی خودش نیاورد. گفتم باید مشکلی برایش پیش آمده باشد. انگار باور نکرده باشد باز هم با همان برق شوخی در نگاهش پرسید: "روزهای دیگر بیشتر از این تحویلت می‌گرفت!؟"

دیگر کفرم در آمد. با دماغی گفتم دیگر دارد کفری‌ام می‌کند. برق شیطنت از نگاهش پرید و دلجویانه گفت:

"داشتم شوخی می‌کردم."

چنان غمی در نگاهش نشست که دلم گرفت. از این که جوابش را به تندی داده بودم پشیمان شدم. آرام‌تر مشتت به بازویش کوبیدم و گفتم:

"گور پدر مال دنیا! حالا تو دیگر برای ما قهر نکن!" و بعد وقتی از هم سوا می‌شدیم توی دلم به خودم قول دادم از این پس بیشتر مواظب برخوردم با او باشم.

روز بعد نیمساعت زودتر از معمول از خانه در آمدم تا حتماً اختر را وقت رفتن به مدرسه ببینم. پیش از آنکه به دادن نوشته‌ام فکر کنم به فکر برخورد دیروز اختر بودم که نشان از یک نگرانی داشت. یکی دوبار کوچه باریک و دراز آشتی‌کنان را آمدم و رفتم ولی خبری از او نشد. دو سر کوچه خیلی باریک نبود ول کمرکش آن، جایی که پیچی چهل و پنج درجه‌ای می‌خورد چنان باریک می‌شد که اگر دوتا آدم که هزار سال با هم قهر بودند همزمان به آنجا می‌رسیدند چاره‌ای جز سلام علیک نداشتند!

رفتم در همان کمرکش ایستادم تا بتوانم هر دو سر کوچه را ببینم. قصه‌ام را که موقع پاکنویس کردن برای اختر کپی کرده بودم از لای کتابم در آوردم و در جیب بغل کتم گذاشتم تا درآوردنش معطلی نداشته باشد. همان لحظه دیدمش. کیف چرمی به دوش تا سر کوچه آمد و نیم نگاهی به پشتش انداخت. اما بلافاصله پا سست کرد و به جای وارد شدن به کوچه همانجا مردد ایستاد. انگار می‌خواست چیزی به من بگوید. انگار می‌خواست بگوید هرچه زودتر در بروم.

پیش از اینکه از برداشتم مطمئن شوم و از جایم تکان بخورم، پدرش را دیدم که با خشم وارد کوچه شد و با گام‌های بلند به طرف من آمد. چتر بسته‌ای در یک دستش بود و چند برگ کاغذ در دست دیگری. یک لحظه فکر کردم فرار کنم ولی جلو چشم اختر خجالت کشیدم. باز مثل همیشه خودم را جدا از خودم بعنوان تماشاگر می‌دیدم و حاضر نبودم شاهد ترکیبی نازیبا از این صحنه باشم. پس منتظر ماندم. پدر اختر آمد درست سر پیچ کوچه رودروی من ایستاد. لحظه‌ای به چشمان من خیره شد و بعد در حالیکه کاغذهای دستش را تکان تکان می‌داد گفت:

"برو این کتاف‌های شهوانی و این قصه‌های فاحشگی را بده به خواهر و مادر خودت بخوانند، جوانک هرزه!" و پیش از اینکه بتوانم حرفی بزنم قصه تابستان تلخم را کوبید توی صورتم و بعد پرتش کرد هوا و با همان سرعتی که آمده بود برگشت. وقتی سرم را که دزدیده بودم بلند کردم نه او را دیدم و نه اختر را. فقط نوشته‌هایم را دیدم که مثل فوجی گنجشک که وسطشان تیر در کرده باشند در هوا پراکنده بودند. ایستادم تا گنجشک‌ها یکی یکی نشستند. یکی روی سرم. یکی روی شانه‌ام. دوتا با هم روی هره دیوار یک خانه. چند تائی کف کوچه. و یکی، آخرینش، دیرتر از دیگران، دورترک، آنسوی کوچه بر سطح پر خاشاک آبی روان در جوی پهن خیابان.

روزهای برفی

با کوتاه شدن روز و سرد شدن هوا خانواده ما دیگر مثل تابستان این ور و آنور خانه ولو نبود. پیش از شام و تا ساعتی پس از آن، همه دور هم در اتاق دور بخاری نفتی جمع بودیم. مادرم ظرفهای شام را که می‌شست سماور نفتی را روشن می‌کرد و بعد بیشتر برای اینکه خودش حوصله‌اش سر نرود به درس و مشق حمید و سعید می‌رسید. به‌اشان دیکته می‌گفت، ازشان تاریخ و جغرافی می‌پرسید و وقتی به حل کردن مسائل حساب می‌رسید پدرم را صدا می‌زد.

"یک کم آن حافظ را بگذار زمین به حساب حمید برس. حفظ نشدی حافظ را هنوز!؟"

پدرم کتاب را همانطور باز می‌گذاشت روی پیش بخاری و وقتی مسئله را حل می‌کرد دوباره به خواندن ادامه می‌داد. مادرم با نیشخند می‌گفت:

"آخر فردا امتحان حافظ دارد!"

پدرم هم لیخند می‌زد و به کارش ادامه می‌داد. پس از یکدوره سردی و سرسنگینی رابطه‌اشان عادی شده بود و هیچکدام شکایت جدی‌ای از دیگری نداشت. مادرم نسبت به تابستان یک پرده گوشت آورده بود و همین جوانتر نشانش می‌داد. موهایش را هم فر ریز زده بود و دستی هم گهگاه به صورتش می‌کشید. پدرم هم انگار به وضع تازه‌اش خو کرده بود. مستقیم از اداره به خانه می‌آمد و سر هیچ چیز با مادرم درگیر نمی‌شد. تنها چیزی که نگران کننده بود این بود که زیادی فکر می‌کرد. گاهی هم به جانی خیره می‌ماند و چنان غرق خودش می‌شد که لب‌هایش بی‌اختیار می‌جنبید. گونی با خودش حرف می‌زد. مادرم اینجور وقت‌ها بی‌آنکه برویش بیاورد به بهانه‌ای صدایش می‌زد تا از فکر درش بیاورد. اما ته دلش نگران او بود. من هم بودم. پدرم گاهی وقتی به خانه می‌آمد چشمانش دودو می‌زد و نگرانی از نگاهش می‌بارید. مثل آدمی بود که همین لحظه بدترین خبر زندگیش را شنیده باشد.

مادرم تنها کسی را که داشت و می‌توانست در باره پدرم با او درد دل کند خاله فرشته بود که گهگاه وقتی مادرم در خانه تنها بود به او سر می‌زد. خاله فرشته اما خیلی قضیه را جدی نمی‌گرفت و به مادرم می‌گفت این مردها را او بهتر از هر کسی می‌شناسد. عاشق بازیشان هم حساب و کتاب دارد. اینجور نیست که بی‌هوا دیوانه کسی بشوند و حاضر بشوند خودشان را فدا کنند.

"همین مسعودخان با همه خاطرخواهیش اگر یک ماه از من دور باشد سر و گوشش برای این و آن می‌جنبید. خیال نکن فکر می‌کنم واقعا پابند به من است. نمی‌گویم اصلا نیست. چرا هست. اما به این خاطر است که سیرایش می‌کنم. دم مرگ هم باشم و به شوهر و بچه‌هایم نتوانم برسم به او یکی می‌رسم. مردها را جان‌به‌جانشان کنی مردند!"

با اینهمه مادرم این حرف را باور نداشت. این بود که در جواب خواهرش با نگرانی می‌گفت:

"چه چیز این دو تا برادر به هم رفته است که خاطرخواهیشان برود!"

راست می‌گفت. ولی برای اینکه همه بفهمند راست می‌گوید باید تا گرم شدن هوا صبر می‌کرد. فعلا سر زمستان بود و بارش برف بود و پدرم هنوز تا تابستان برای هوایی شدن وقت داشت. در یکی از همان روزهای برفی بود که اختر را قاپیدم! برف چنان باریده بود که نیمی از مدرسه‌ها تقو لق شده بود. برف پاروکن‌ها که نانشان این بار از هوا باریده بود کوهی از برف یخزده را از بام‌ها به کوچه‌ها و پیاده‌روها ریخته بودند و راهی جز حاشیه برفابه پوشیده خیابان را برای رهگذران باقی نگذاشته بودند. ماشین‌های سنگین و سبک، برف ماسیده بر کف خیابان را با زنجیری که به تایرهایشان بسته بودند، شخم می‌زدند و برفابه را به سر و روی مردم می‌پاشیدند.

با دست و دماغی یخزده و با چند دقیقه تأخیر به مدرسه رسیدم. نیمی از دبیرها نیامده بودند و بیشتر کلاس‌ها تعطیل بود. بچه‌ها حیاط را فرق کرده بودند و از هوا و زمین گلوله‌های برف بود که می‌بارید. تا پایم را به حیاط گذاشتم از سه سو زیر رگبار فرار گرفتم. گلوله‌های فشرده برف از پنجره طبقه بالا، از پشت بام دفتر و از آنسوی حیاط به طرفم شلیک شد. سرم را دزدیدم و به راهرو گریختم. با اینهمه سراپایم پوشیده از برف شده بود. از اینکه موجب اتحاد سه گروهی که مسلما قبل از ورود من داشتند با هم می‌جنگیدند شده بودم خنده‌ام گرفت. خواستم یکی از گروه‌ها را انتخاب کنم و به بازی بپیوندم، دیدم حال هر کاری را دارم جز برفبازی.

سراپایم را نکاندم و زدم بیرون. گفتم اول می‌روم سر وقت اختر. اگر چیزی نماسید می‌روم دبیرستان تقوی سراغ فیروز. دور و بر مدرسه اختر که رسیدم دیدم حسابم درست بود. ده‌ها دختر مدرسه جلو در ولو بودند. بسیاری از دبیرها نیامده بودند و کلاس‌ها نیمه تعطیل بود. دخترها نه لازم بود بمانند و نه دلشان می‌آمد بروند خانه. این بود جلو در ولو بودند.

یکی دو بار آمدم و رفتم تا اختر را پیدا کردم. با دوتا از همشاگردی‌هایش آمد بیرون و به جمع علاف‌ها پیوست. بعد بی‌آنکه مرا ببیند همراه آندو راه افتاد به طرفی خلاف جهت خانه‌اش. با فاصله زاغ سیاهش را چوب زد. سه‌تائی تا چهارراه بعدی رفتند و بعد پیچیدند سر یک کوچه باریک و داخل یک لوازم التحریر فروشی کوچک شدند.

آدم پشت ویتترین کوچک مغازه ایستادم و خودم را به دید زدن قلم و دفترها مشغول کردم. چند بار که سرم را بلند کردم بالاخره نگاهم به نگاه اختر گره خورد. رگه‌ای از خوشحالی همراه نگرانی به چشمانش دوید. از ویتترین فاصله گرفتم تا فرصت فکر کردن به او بدهم. دخترها بی‌آنکه چیزی بخرند از مغازه در آمدند. حالا هر سه داشتند زیر لبی دربار من حرف می‌زدند. این را از نگاه‌های دزدیده‌اشان به من که با فاصله دنبالشان می‌کردم، فهمیدم.

اختر سر کوچه بعدی بی‌مقدمه و بدون خداحافظی از دوستانش جدا شد و به کوچه پیچید. پارسا سست کردم تا دخترها دور شدند. نگاهی هم به دور و برم کردم. هیچ خبری جز برف و پارو و صدای کشیده شدن زنجیر چرخ‌ها بر اسفالت پوشیده از برفابه نبود. تا وسط کوچه با فاصله رفتیم و بعد به هم نزدیک شدیم. نگاه ترسیده ولی مشتاقان را به هم دوخته بودیم و بدون حرف بر برف سنگینی که زیر پایمان غُزْغُز می‌کرد گام می‌زدیم. به ته کوچه که رسیدیم به خیابان دیگری پیچیدیم. خیابان بلیشوتر از آن بود که کسی به من و او کار داشته باشد. گفتم:

"آدم به یک چیز خوشمزه دعوت کنم."

نگاه ناباورش را که سایه‌ای از شوخی داشت به من برگرداند و گفت:

"یک چیز خوشمزه؟"

"آره. اهلش هستی؟"

"اهل چی؟"

"فقط بگو هستی یا نه!"

زد زیر خنده و گفت: "چرا نه!؟"

گفتم "تو یواش یواش برو تا من پیام" و پیش از اینکه به نگاه پرسانش پاسخ دهم، شلنگ انداز از خیابان برف پوشیده عبور کردم و از بقالی آنسوی خیابان یققرآن شیره انگور خریدم و در حالیکه مواظب بودم شیره از روی کاغذ آبچین شره نکند، با احتیاط برگشتم.

بعد به اولین کوچه باریکی که برفش هنوز پا نخورده و سفید بود پیچیدیم و زیر یک تیر چوبی چراغ برق، که تا کمر در برف بود، ایستادیم و یک شکم سیر برف و شیره خوردیم. آخرین انگشت شیره را خودم با دست یخزده‌ام از روی کاغذ آبچین جمع کردم و با کمی تردید بردم دم دهانش. اختر با نگاه محتاطی به کوچه خلوت، سرش را پیش آورد و شیره را از روی انگشتم لیس زد. دیگر آماده بود تا قاپش را بدزد! گفتم:

"بیا امروز را با هم باشیم."

با پشت دست دهانش را پاک کرد و گفت "چطوری؟ من باید برای نهار بروم خانه."

با فاصله‌ای کوتاه راه افتادیم و من گفتم وقتی برای نهار می‌رود خانه به مادرش نگوید که

مدرسه‌ها تقوی لقی است. بعد به جای مدرسه بیاید برویم یک جائی.

"کجا؟"

"سینما. سینماها دو تا چهار هم فیلم دارند."

پیدا بود که او هم سخت وسوسه شده است. گفت:

"تا از سینما برسم خانه دیر می‌شود."

گفتم: "مجبور نیستیم تا آخر فیلم بمانیم. هر وقت دلمان خواست برمی‌گردیم."

خواست بگوید پس اگر اینطور است چرا داریم می‌رویم سینما، که فهمید این حرف اصلاً گفتن ندارد. فکری کرد اما قولی نداد. ولی قرار شد اگر توانست، ساعت دو پیاید میدان ژاله، دم سینما سیلوانا.

تقوی لقی شدن مدرسه‌ها کار سینماها را سکه کرده بود. یک بره بچه محصل دبستانی و

دبیرستانی دم سینما ولو بودند. همه پسر. یک دختر میانشان نبود.

اختر بالاخره پیدایش شد. یقه سفید روپوش را در آورده و در کیفش گذاشته بود و دکمه‌های پالتوش را تا پائین بسته بود تا دامن روپوش ارمکش دیده نشود. کنترلچی با نگاهی مشکوک بلیت من و "آبچی‌ام" را پاره کرد و ما بدون اینکه به نگاه مزاحم بچه‌ها توجهی نکنیم رفتیم توک سالن. نیمی از سالن خالی بود. ما با فاصله‌ای زیاد از دیگران نشستیم و با صدای آرام حرف زدیم.

اختر برایم گفت که پدرش قصه مرا لای کتاب درسیش دیده بود. قصه را گذاشته بود لای کتاب تاریخ و برای چندمین بار داشت می‌خواند که پدرش گفت کتاب را بدهد تا ازش درس ببرد. شاید به خاطر

پريدن رنگ اختر بود که پدرش از جا بلند شده بود و آمده بود بالای سرش و ناباور قصه را از لای کتابش در آورده بود.

هنوز داشتيم حرف می‌زدیم که سرود شاهنشاهی را زدند. بچه‌ها با سر و صدا از صندلی پا شدند. تا سرود تمام شد و پيش پرده اول شروع شد بچه‌ها یکی یکی جاشان را عوض کردند بی‌آنکه به روی خودشان بیاورند آمدند صندلی‌های خالی ردیف جلو و عقب ما را پر کردند. بعد هم چند نفر دیگر کورمال کورمال تا نزدیک صندلی ما آمدند و بغل ما نشستند. زورشان می‌آمد که من با یک دختر تنها بودم، خرمگس‌های معرکه!

فیلم که شروع شد یواش به اختر گفتم به هوای توالت برود بیرون و در راهرو منتظرم بماند. چند دقیقه بعد هم خودم رفتم. اختر در راهرو نبود. رفتم طرف توالت. به در توالت زنانه که رسیدم اختر در آمد. ناخودآگاه دستش را کشیدم و برش گردانم تو. خواست اعتراض کند گفتم نگران نباش چون حتی یک زن در سینما نیست که بیاید توالت. اختر نگران به دیوار تکیه کرد و گفت:

"خوب چی؟"

دیدم حرف زدن ندارد. دستم را بردم و دو گونه آهویره مانندش را گرفتم و لبم را چسباندم به لبش. با حالتی بین ناز و اعتراض عضلات صورتش را منقبض کرد و خواست خودش را عقب بکشد. که دستم را حلقه کردم دور کمرش و یکبار دیگر، آبدارتر، لبش را بوسیدم. این بار انگار وا داده باشد لب‌هایش مثل قطاب نرم شد. ماچ بعدی را دوتائی کردیم و پيش از اینکه لب‌هایمان را از لب هم برداریم، در توالت چارطاق باز شد و کنترلچی که دستکم بیست تا خرمگس دنبالش بودند، جلو در ظاهر شد.

تا بیایم به خودم بچنیم دیدم در میان هیاهوی شادمانه بچه‌ها که انگار فاسق آبی‌شان را گیر داده بودند، به سالن انتظار برده شدم. کنترلچی که مچ دست من و اختر را سفت چسبیده بود منتظر ماند تا بچه‌ها که در خیابان برف پوشیده، هر کدام از یکسو به دنبال پاسبان پست می‌دویدند، برگردند. با اینکه خودم از نگرانی داشتیم می‌مردم دلم نیامد به اختر نگاه نکنم. قیافه‌اش درست همان حالت لحظه اول آشنایمان را داشت. او هم با همه کلافگی نگاهی به من کرد. حیف که این بار خودم هم در بند بودم وگرنه کاری برایش می‌کردم!

بالاخره یکی از بچه‌ها با یک آجان پیر که صورتش از سرما سرخی می‌زد برگشت. کنترلچی، انگار دو راهزن را گرفته باشد ما را تحویل پاسبان داد و به بچه‌ها که دوره‌مان کرده بودند گفت:

"دیگر بروید فیلمتان را ببینید. به آپارته‌چی می‌گویم از اول برایتان بگذارد!"

افسر نگهبان کلانتری 14، که رگه تمسخر در صدایش از دلشوره ما می‌کاست، یک سین جیم شفاهی کوتاه از من کرد.

"از کجا او را می‌شناسی؟"

"پسرخاله‌اش هستم."

افسر نگاهش را به اختر گرداند و وقتی اختر به تصدیق سر تکان داد به پاسبان اشاره کرد مرا ببرد به راهرو. یکدقیقه بعد صدایم کرد. پاسبان مرا هل داد به اتاق افسر با همان زنگ تمسخر اسم خاله‌ام را پرسید.

با من و من گفتم منظورش اسم کدام خاله‌ام است. تکه کاغذی را که در دست داشت تکان داد و گفت:

"مادر قحبه، اسم مادر اختر را."

فهمیدم خیط کرده‌ام و اگر ادامه بدهم بدتر می‌شود. بازی را عوض کردم و گفتم:

"آخر جناب سروان آدم مگر فقط با فامیلش باید سینما برود؟"

نگاه تیزی که دیگر رنگ استهزاء نداشت به من کرد و بعد به پاسبان گفت مرا بیاندازد توی سلول. از ترس اینکه مبادا کار را خرابتر کنم حرفی نزدم و پیشاپیش پاسبان راه افتادم. وقتی داشتیم از اتاق بیرون می‌رفتم اختر دیگر گریه‌اش با هق‌هق خفیفی همراه شده بود.

سلول، اتاقی بود با دیوار میله‌ای که آنسوی حیاط روبروی دفتر افسر نگهبان قرار داشت. از توی سلول می‌توانستم تمام حیاط کوچک کلانتری و بخش کوچکی از اتاق افسر نگهبان را بینم. اما متأسفانه بخشی که نه میز افسر نگهبان در آن بود و نه صندلی‌ایکه اختر رویش نشسته بود، با اینهمه دانستن آنچه در اتاق افسر نگهبان می‌گذشت ساده بود.

افسر نگهبان، علیرغم گریه و التماس اختر، شماره تلفن محل کار پدر او را گرفت و بلافاصله زنگ زد. پدر اختر پيش از اینکه منظور افسر نگهبان را بدرستی بفهمد پای تلفن به رعشه افتاد. بعد با حالتی متشنج، اولین تاکسی را گرفت و خودش را به کلانتری رساند تا دختر سر به‌هوايش را تحویل بگیرد.

من تا سه ساعت بعد، با دلشوره‌ای فزاینده در سلول انتظار کشیدم. سر غروب، وقتی کشیک افسر نگهبان داشت تمام می‌شد پاسبانی آمد دنبالم و مرا با خود برد. با قیافه‌ای که از ترس و نگرانی

مظلوم می‌نمود به دفتر آمدم و مودب ایستادم. افسر، کاغذی را گذاشت روی میز و با همان لحن شوخی‌آمیزش گفت:

"بیا این دیپلم دختربازی را امضاء کن!"

تعهدنامه بود. بی‌آنکه آنرا بخوانم امضایش کردم. افسر هشدارانه گفت: "شانس آوردی که شوهر خاله‌ات از ترس آبرو شکایت نکرد! وگرنه حالا حالاها آب خنک می‌خوردی. این بار اگر دور و بر مدرسه‌اش بگردی حسابت با کرام‌الکاتبین است. گرفتی؟" تعهدنامه کار خودش را کرد. من هفته‌ها هوای رفت و آمدم را داشتم تا گذارم دور و بر خانه و مدرسه اختر نیافتد. فیروز اما هنوز بود و دلم اینروزها بیش از پیش هوایش را می‌کرد. کاش یک تعهدنامه هم برای فیروز از من گرفته بودند!

با اینکه تک سرما شکسته بود برف، هنوز در پیاده‌روها و گوشه حیاطها کوت بود. آقای اقبال که دیگر همه کارش را زیرزمین گذاشته بود و به باشگاه مهرگان چسبیده بود، تصمیم مجمع عمومی معلمان را، اول در دفتر مدرسه با طول و تفصیل به اطلاع دبیرها رساند و بعد سر کلاس، پیش از شروع درس، به ما هم مختصر و مفید خبرش را داد. "یادتان باشد. هفته دیگر روز اعتراض فرهنگی‌هاست. معلم‌ها به کلاس می‌آیند ولی تدریس نمی‌کنند."

راستش یکی دو ماه اخیر هم وضع همین بود. بیشتر معلم‌ها می‌آمدند ولی درست و حسابی تدریس نمی‌کردند. بخصوص خود آقای اقبال. چیزی بیرون و درون مدرسه‌ها موج می‌زد که احساس می‌شد ولی گفتنی نبود. همه می‌دانستند چیزی باید، و یا قرار است اتفاق بیفتد ولی هیچکس نمی‌دانست چی و چگونه؛ حتی آقای اقبال که دیگر این روزها شور گرفته بود و بی‌پروا از همه چیز انتقاد می‌کرد. با تقو و لقی شدن مدرسه پام به کلاس کشیده نمی‌شد. بعد از پایان یافتن "هشتاد روز دور دنیا" چیز دندانگیری هم برای معرکه گرفتن در فرنی‌پزی اقامعین نداشتم. حوصله‌اش را هم نداشتم. بیشتر می‌خواستیم ببینیم، تا بخوانم یا بگویم. احساس می‌کردم نیمی از صورتم چشم شده است. چندین فکر ناتمام در ذهنم بازی می‌کرد که هرکدام مدت‌ها بود داشت دور خودش چرخ می‌گشت و مرا هم با خودش می‌پیچاند. آنچه ذهنم نیاز داشت دیدن و دیدن بیشتر بود. احساس می‌کردم ذهنم را مثل یک انبار آلبمبو شده چلانده و خالی کرده‌ام. باید آنرا از دیده‌های تازه می‌انباشتم. حالا پس از یکماه‌ای که از تعهدم می‌گذشت ترسم کمی ریخته بود. یکی دو بار با فاصله از نزدیک مدرسه اختر گذشتم اما او را ندیدم. تمام هم‌کلاسی‌هایش که پیش از این با او دیده بودمشان، از مدرسه در می‌آمدند بجز اختر. مطمئن شدم مدرسه‌اش را عوض کرده‌اند. یکروز هم سری به آب سردار زدم. نیمساعتی همان دوروبرها علافی کردم تا توانستم به بهانه‌ای به کوچه‌شان بروم. از جلو در باز خانه‌شان که رد شدم دو سه کارگر را دیدم که در حیاط با زنبه و بیل مشغول کار بودند. خانه خالی و در دست تعمیر بود تا به مستاجر و یا صاحب تازه‌اش تحویل داده شود. با اینکه دلم گواهی نمی‌داد قصه اختر به همین سادگی تمام شده باشد اما همه چیز نشان از چنین پایان بی‌معنایی داشت. با این وجود نمی‌توانستم ذهنم را از او خالی کنم. این بود که یکی از آنروزهای سرد و خشک اسفندماه، پس از اینکه یکبار دیگر جلو مدرسه اختر پرسه زدم و او را ندیدم، تصمیم گرفتم به مدرسه بروم.

یک روز سرد و یخزده بود. آفتاب بود ولی هوا سوز داشت. یقه پالتوی گشاد و کهنه پدرم را که امسال به من رسیده بود بالا زدم و رفتم آب‌سردار. بی‌آنکه به دوروبرم نگاه کنم یکراست رفتم در خانه اختر. در خانه مثل بار پیش باز بود و از پنجره بزرگ اتاق، نقاشی را که بر یک نردبان بلند داشت سقف را رنگ می‌زد می‌شد دید. یکی دو بار تقه‌ای به در زدم تا نقاش متوجه من شد. وقتی دیدم دارد از نردبان پائین می‌آید رفتم داخل حیاط و منتظر ایستادم. نقاش پرسیان جلو در اتاق ایستاد. سلام کردم و پرسیدم آیا از آدرس تازه مستاجر قبلی خبر دارد. لیبی پیچاند و هیچ نگفت. برای اینکه شکی نکند گفتم "من سر همین کوچه می‌نشینم. دیروز پستی اشتباه نامه آنها را تو خانه ما انداخت. می‌خواستم نامه را به آدرس تازه‌شان پست کنم." این قصه هم باعث نشد نقاش کار دیگری غیر از پیچاندن لبش بکند. گفتم باشد و راه افتادم. خیالم آسوده شد که اشتباه نکرده بودم. اختر دستکم فعلا از زندگی من در رفته بود!

دست‌هایم را چپاندم در جیب بی‌انتهای پالتوم و راه افتادم. می‌خواستم بروم فروشگاه فردوسی و سری به همکارانم بزنم. اول فکر کردم بروم دنبال فیروز تا با هم برویم. حتی چند قدمی هم به طرف ایستگاه اتوبوسی که به طرف میدان ثریا می‌رفت برداشتم ولی بعد پشیمان شدم. من با فیروز آنهم در مقابل بچه‌های فروشگاه نمی‌توانستم همان باشم که بدون فیروز بودم. با اتوبوس رفتم تا مخبرالدوله و تا از آنجا به فروشگاه برسم یخ زدم. بساطی‌ها توی روز روشن زنبوری و گردسوز روشن کرده بودند تا دست‌های یخزده‌شان را روی آن گرم کنند. دستفروشی‌های دوره گرد بی‌آنکه مشتری‌ای از مقابلشان رد بشود فقط برای اینکه از سرما یخ نزنند نرخشان را فریاد می‌زدند. مردم بی‌آنکه چیزی بخواهند فقط برای فرار از سرما به فروشگاه‌های بزرگ می‌رفتند تا از گرما مطبوع آنجا استفاده کنند. فروشگاه فردوسی به همین دلیل غوغا بود.

وقتی داخل شدم یگراست رفتم سراغ خانم زارع. ولی بساط لباس زیر مردانه را نیافتم. همه چیز تغییر کرده بود. رفتم پای پله برقی ایستادم و چشم انداختم بینم آشنائی می بینم یا نه. دیدم. بساط کروات و پاپیون را برده بودند درست روبروی جایی که قبلا بود. دکمه های پالتوم را باز کردم و جمعیت را شکافتم و رسیدم به بساط. حاج ایوب که یک پرده چاقتر شده بود نگاهش به همه جا بود جز به من. تا وقتی رو در رویش فرار نگرفتم ملتفتم نشد. اما وقتی مرا دید از جا پرید و دستش را از آنسوی پیشخوان برایم دراز کرد و با من صمیمانه دست داد. فکر می کردم اولین سنوالتش از فیروز باشد ولی نبود. با همان غلظتی که همیشه در تلفظش بود گفت:

"چه تحرکی یافته اند این مکتبها!"

و وقتی از نگاهم فهمید که خیلی متوجه منظورش نشده ام گفت:

"مکتب تو هم تعطیل است؟"

گفتم: "تعطیل که نه. تق و لق است. اما چند روز دیگر اعتصاب معلمهاست. قرار است بیایند سر

کلاس اما درس ندهند."

لیخندی زد و گفت: "همین را می گویم. چه تحرکی این مکتبها یافته اند!"

بعد تازه یاد فیروز افتاد. گفتم گهگاه می بینمش. گفت حتما سلامش را به او برسانم. گفتم حتما. و پیش خودم فکر کردم شاید هم همین امروز.

حاج ایوب گفت که قسمت لباس زیر مردانه رفته است یک طبقه بالاتر. دوباره دستم را فشرد و من رفتم یک طبقه بالاتر. خانم زارع داشت به یک مشتری می رسید. خانم فروشنده دیگری هم کنارش بود. زن جوانی بود با چشمهای تابه تا. یکی عسلی و یکی زاغ. مثل چشمهای گربه گیرا بود. طوری ایستادم که خانم زارع مرا نبیند. کارش که با مشتری تمام شد آمد سوی دیگر بساط و روی یک چهارپایه نشست. همانطور جذاب و لوند بود؛ حتی حالا که داشت به ناخنهای خودش نگاه می کرد و سرش را زیر انداخته بود. آدمم روبرویش و صدایم را کمی کلفت کردم و پرسیدم:

"شورت زنانه هم اینجا پیدا می شود؟"

با گره ای که به ابروان نخ مانند اش انداخت خواست بگوید "اینجا قسمت لباس مردانه است، آقا!" که مرا شناخت و حرفش را نیمه تمام رها کرد. گره از ابرویش باز و مستقیم دور گردن من حلقه شد! نفسم بند آمد. باز آرزو کردم کاش چند سال بزرگتر می بودم تا می رفتم توی کارش. آقا قوام که سهل است از شیرویه نامدار هم نمی ترسیدم!

دستم را از روی پیشخوان چنگ زد و گرفت توی دستهای نرم و پر حرارتش و چنان روی پیشخوان خم شد که سینه های برجسته اش نشست روی پنجه هایم که در پنجه هایم قفل بود. صورتش با آن لبهای قله ای سرخس روبروی صورتم قرار گرفته بود و من عطر شیرین آدامس خروس نشانی را که در دهان داشت می شنیدم. فکر کردم اگر یک دقیقه دیگر همینجوری نگهم دارد خراب می شوم! خودش هم فهمید. نوک دماغم را دزدکی بوسید و خودش را عقب کشید.

خانم فروشنده ای که چشمهای تابه تا داشت، با نگاه مهربان ما را می پائید. خانم زارع مرا به او معرفی کرد و کلی از معرفت من برایش حرف زد. بعد هم گفت که من واقعا یک مرد خوش تیپ شده ام. برای اینکه به خانم همکار مهربانش حالی داده باشم پرسیدم آیا او هم همین عقیده را دارد. لیخند ظریفی زد و با کمی خجالت گفت "البته!" دیدم واقعا دست کمی از خانم زارع ندارد. اگر تا تابستان ماندنی می شد ممکن بود مالش بازی هم با هم بکنیم!

آقا قوام را در داخل یک ویترین کنار دوتا مانکن لاغر و بلند پیدا کردم. زدم به شیشه تا متوجه شدم اما به جایم نیامد و دوباره به کارش مشغول شد. اینبار که به شیشه زدم مرا شناخت و از ویترین در آمد.

"چطوری جوان؟ چه عجب این طرفها!"

گفتم: "مدرسه ها تق و لق است و دلم هم برای شماها تنگ شده بود"

دستم را کشید و مرا برد کنارتر که خلوت بود و با دقتی که کمتر در او دیده بودم پرسید:

"محشر است. این معلمها محشر کرده اند."

بعد با دقت بیشتری به چشمم خیره شد و گفت:

"تا آنجا که یادم می آید تو هم کم کله ات بوی قورمه سبزی نمی داد!"

با سر تائید کردم. گفت:

"هیچکی از ما فروشنده ها و کارگرهای فروشگاهها بی بخارتر نیست!"

بعد، از ناآرامی هائی که در یکی دو ماه گذشته در دانشگاه، در کارخانه های مختلف و در مدارس بود یاد کرد و گفت:

"حتی فروشنده های جنرال مد هم برای اضافه حقوق تهدید به اعتصاب کردند اما از فردوسی ها بخاری بلند نشد."

وقتی می خواست با من خداحافظی کند چنان کف گرگی محکمی به شانم زد که نزدیک بود بخورم به شیشه ویترین. دست درشت و ورزیده اش را محکم فشردم و فکر کردم آدمها چه هزارلای پیچیده و غریبی هستند!

آخرین آشنائی را که دیدم و دیگر حوصله ادامه گشت و گذار در فروشگاه فردوسی برایم باقی نماند، مرتضی قناد بود که تا مرا دید از همان دور فریاد زد:
"اگر بدون فیروز، تنهائی، آمده‌ای به طرف من نیا!"
ولی خودش از پشت پیشخوان دوید بیرون و با قهقهه بغلم زد. کرمش را که ریخت با لودگی همیشگی در صدایش پرسید:
"آخر این معلم‌های مادرقبحه چی می‌خواهند که هی مدرسه‌ها را تعطیل می‌کنند."
گفتم: "اضافه حقوق."

انگار اضافه حقوق را از او خواسته باشند از کوره در رفت و گفت:
"ببلاخ! اینهم اضافه حقوق! مگر شاخ گول را می‌شکنند که اینهمه حقوق باید بگیرند؟ به چهارتا بچه خوشگل الف ب یاد دادن که اینهمه فیس و افاده ندارد. ایکیری‌ها!"
وقتی راه افتادم بروم، دو تا شکلات خارجی بیچاند تو جیب گشاد پالتوم و گفت: "شیرم را حلالتم نمی‌کنم اگر هر دو را خودت بخوری! یکیش را بده به رفیقت بگو بیا این شاه‌رگ مرتضی قناد است، گازش بزنی!"

پایم را که از فروشگاه بیرون گذاشتم سوز سرما رفت توی جانم. دکمه‌های پالتوم را تا بالا بستم و دست‌هایم را تا آرنج چپاندم توی جیبم و راه افتادم. چیزی مثل یک بوران خفیف که به چشم نمی‌آمد به صورتم می‌خورد و نوک دماغم را می‌سوزاند. انداختم تو کوچه برلن و از جلو جنرال مد رد شدم. باز بود. فکر کردم بروم تو و بینم فرق فروشنده‌هایش با همکاران من در فروشگاه فردوسی در چه بود. بعد از فکرم خنده‌ام گرفت. این فکرهای بی‌معنا تنها در هوائی این چنین بی‌معنا می‌تواند به مغز آدم خطور کند! از قار و قور شکمم فهمیدم ساعتی از ظهر گذشته است. آنقدر پول نداشتم که بتوانم داخل یک ساندویچ‌فروشی گرم بشوم و چیزی بخورم. یک پیراشکی داغ از دستفروشی که سینی پیراشکی را روی یک سه‌فایله‌ای گذاشته بود خریدم و پیش از اینکه پیراشکی از سرما یخ بزند آنرا بلعیدم. سرما نه تنها کرم پرسیه زدن را در من نکشته بود بلکه بیشتر ترغیم می‌کرد. آنطور تند و در خود پیچیده که را می‌رفتم ذهنم آزادتر و رهاتر پرواز می‌کرد. وقتی از سعدی سر در آوردم به فکر پدرم افتادم. باب همایون فاصله زیادی نداشتم اما پدرم خیلی از دیدن من، آنهم در یکروز مدرسه‌ای جا می‌خورد. ذهنم را رها کردم تا به این بیاندیشم که اگر سرزده بروم و بینم پدرم پشت میزش نیست و از یکی از همکارانش بشنوم که با ارباب رجوعی رفته است در آبدارخانه چای بخورد و من بروم در آن اتاقک دود گرفته و پدرم را بینم که کنار یک سماور بزرگ برنجی دارد با بدری چای می‌خورد چه پیش خواهد آمد. پیش از اینکه پاسخ این پرسش را بدهم دیدم از آن حوالی پرت افتاده‌ام اما خیلی از شعبه کوچک بانک سپه دور نیستم؛ جائیکه آقای مقیمی شوهر بدری کار می‌کرد.

لا بد آقای مقیمی با دیدن من که با دماغ سرخ از سرما وارد بانک می‌شدم چنان جا می‌خورد که پوشه‌ای را که به دست داشت می‌انداخت. بعد بین اینکه اول با من دست بدهد یا کاغذهای پرت و پلا شده را جمع کند مدتی مردد می‌ماند و تا وقتی من خم نمی‌شدم تا کاغذها را از زمین بردارم، به همان حال باقی می‌ماند. بعد کاغذها را از دستم می‌گرفت و در پوشه می‌گذاشت و پوشه را به دست همکاری که متوجه دستپاچگی او شده بود می‌داد تا کار را دنبال کند و خودش دست مرا می‌گرفت و به آبدارخانه کوچک بانک می‌برد تا یک چای داغ از سماور بزرگ برنجی برایم بریزد.

ولی من نه به اداره دارائی پیش پدرم رفتم و نه سری به شعبه بانک سپه زدم. از همان خیابان سعدی اتوبوس گرفتم و رفتم دلگشا تا مستقیم و بی‌واسطه از بدری خبری بگیرم. چیزی در ذهنم بازی می‌کرد که نمی‌گذاشت او را فراموش کنم. بارها با خودم کلنجار رفته بودم. نمی‌دانستم از روی عادت بود که با اینهمه گرفتاری از ذهنم روییده نمی‌شد، یا از سر خوشحالی از اینکه بالاخره پایش از زندگی پدرم، یا بهتر، از زندگی مادرم بیرون رفته بود. نمی‌دانستم کشش به دانستن از او به خاطر نیازم به اطمینان یافتن از پایان این مالخولیا بود یا به خاطر پی بردن به معنای مالخولیا. بدری با دیدن من که با پالتوی آشنای پدرم پشت در ایستاده بودم چنان جا خورد که نزدیک بود پس بیافتد. یک لحظه فکر کرد با پدرم روبه‌رو شده است. بعد هم که متوجه اشتباهش شد تعجبش رفع نشد. با اینهمه به گرمی دعوتم کرد بروم تو. از روی برف خشکی که یخزده حیاط را پوشانده بود با احتیاط رد شدم و به اتاق پذیرائی سابقاً آشنائی که حالا کمی غریبه به نظر می‌رسید وارد شدم. کفشم را جلو در کندم و روی میلی که با یک ملافه سفید پوشیده شده بود نشستم. اتاق حتی از بیرون سردتر بود. بدری با دستپاچگی‌ایکه در صدایش بود از اینکه اتاق پذیرائی ماه‌ها بود که درش باز نشده بود معذرت‌خواهی کرد و رفت از آشپزخانه کبریت آورد تا بخاری علاءالدینی را که وسط اتاق بود روشن کند.

وقتی بالاخره با ظرف میوه برگشت و مقابل من روی مبل دیگری نشست بنظرم رسید شکمش بفهمی‌نهمی پیش آمد. با عجله و کمی خجالت و تا حدی سرسری احوال پدر و مادر و برادرهایم را پرسید و بعد ساکت شد. نگاهش همان عمق و خستگی همیشگی را داشت. حالتی که گمان می‌کنم بیش از هر چیز دیگر در روح پدرم نفوذ داشت. وقتی متوجه شد دارم نگاهش می‌کنم رویش نشد سرش را بلند کند. چشمانش کمی بی‌هدف اینسو و آنسو گردید. و بالاخره روی یکی از نقش‌های قالی کاشی وسط

اتاق ثابت ماند. پیدا بود منتظر است تا من حرف بزنم. دستکم انتظار داشت علت آمدنم را بداند. اما این سئوالی بود که اگر خودم هم از خودم می‌کردم جواب قانع کننده‌ای برایش نداشتم. این بود که منم از احوال‌پرسی شروع کردم. همه خوب بودند. بهنام که سال اول مدرسه‌اش بود با بهزاد تا دو ساعت دیگر برمی‌گشتند و آقای مقیمی هم همانوقت‌ها می‌رسید. چیزی بدر بخور که دانستنش برای من جالب باشد وجود نداشت.

کمی پایا کردم و بعد دیدم بی‌انصافی است اگر حرفی نزنم. برای اینکه بگذارم به آسودگی سرش را بلند کند و در چهره من دقیق شود، اینبار من به یکی از نقش‌های قالبی کاشی وسط اتاق خیره ماندم و گفتم:

"حقیقت اینست که امروز مدرسه نداشتم و هوس کردم هرچا دلم می‌کشد بروم. پس از ماه‌ها رفتم فروشگاه فردوسی، بعد هم هواي دیدار شما را کردم. امیدوارم کار بدی نکرده باشم." وقتی داشتم سرم را بلند می‌کردم احساس کردم بدی آرام سرش را خم کرد و دوباره چشمان سیاهش را به نقش قالبی دوخت. بی‌نگرانی به اندام کوچک و باریکش که در این حالت در یک مشت جا می‌شد نگاه کردم.

بدی پیش از اینکه اشکش سرازیر شود چیزی زیر لبی گفت و به سرعت از نگاه من گریخت و به آشپزخانه رفت. وقتی صدای استکان و نعلبکی را شنیدم تازه فهمیدم گفته بود می‌رود برایم چای بیاورد. بیرون که آمدم برف مثل اشکی که پشت پلک بدی جمع شده بود باریدن گرفت. یقه پالتوم را تا لاله‌های گوشم بالا کشیدم و راه افتادم. پرهای کوچک برف آرام بر زمین خشک یخزده می‌نشستند و خیابان را در ململی سفید می‌پوشاندند. گفتم اگر غیرت کنم و پیاده بگویم به طرف میدان تریا، فیروز دیگر باید از مدرسه برگشته باشد. حسابم درست بود. مادر فیروز گفت که او همین ده دقیقه پیش از مدرسه برگشت ولی بلافاصله او را فرستاده بود حمام. گفتم سلامم را به او برساند و بگوید همین روزها دوباره به او سر خواهیم زد.

وقتی مادر فیروز در را پشت سرم بست برف دیگر دل پُر می‌بارید. پا تند کردم که خودم را برسانم به میدان تریا و جایی در ایستگاه اتوبوس پناه بگیرم. اما وقتی نبش یک کوچه چشمم به سر در براق حمام فیروزه افتاد پایم شل شد. پیش از اینکه تصمیم به رفتن یا نرفتن بگیرم دیدم جلو میز کوچک حمامی هستم. در یک راهرو بلند عده‌ای به انتظار نوبت حمام نمره نشسته بودند. فیروز در میانشان نبود. رفتم تو رختکن عمومی. چند نفری داشتند مشمت و مال می‌دادند. دلاکی با اشاره جای لنگ‌ها را نشانم داد. گرمای سربینه مور مور دلچسبی زیر پوست سرمارده‌ام دواند. لباسم را در آوردم و لنگ را بستم و در میان دمه‌ای که راه نگاه را بسته بود وارد حمام شدم.

فیروز روی سکو در کنار چند نفر دیگر زیر کوهی از کف نشسته بود. رفتم یک بادیه آب سرد برداشتم و آمدم روبرویش ایستادم. به دلاک که حواسش به من بود چشمکی زد و بادیه را بی‌هوا روی سر فیروز خالی کردم. فیروز ناغافل با نفس پس رفته از جا نیمخیز شد و تا مرا، لنگ به کمر و بادیه در دست، روبروی خودش دید ناباور اخمش به خنده‌ای شادمان باز شد.

آدم کنارش روی سکو نشستم. دلاک که از شیطنت من بدش نیامده بود پفی عمیق در لیف بلند صابون مالیده‌اش کرد و دو کوه تازه از کف بر سر من و فیروز هوار شد. وقتی دلاک یک بادیه آب گرم و دلچسب روی سر ما خالی کرد بلند شدیم و رفتیم طرف دوش. چهار لنگ خیس به نشانه اشغال به در کوتاه هر چهار دوش آویزان بود. اولین دوش که خالی شد دو تائی چپیدیم تو. آب چنان کم زور از دوش می‌آمد که دو نفری زیرش جا نمی‌شدیم. فیروز را هل دادم زیر دوش و کف‌های سرشانه‌اش را پاک کردم. فیروز چشمانش را که از سرخی مثل آدم تازه گریه کرده بود به من دوخت و گفت "از کجا فهمیدی اینجا؟" پیدا بود که از بی‌حرفی پرسیده است. وقتی به جای پاسخ لیخند مرا دید کمی سرخ شد و گفت "حالا تو بیا زیر دوش. سردت شد." کمی جایجا شد تا من بتوانم زیر دوش قرار بگیرم. وقتی آب گرم روی سر و شانه‌هایم باریدن گرفت چشمانم را هم گذاشتم و حسی مثل حس افروختن هزار شمع کوچک روی پوست تنم به جانم دويد. لنگ خیس و لیز، روی کمرگام سنگینی دلچسبی داشت و نرمی دست اختر و خانم زارع و همکار تازه‌اش را که بر سینه‌ام می‌لغزید احساس می‌کردم.

چشمم را کمی باز کردم. فیروز بود که داشت با دست‌های گرمش کف‌های روی سینه‌ام را پاک می‌کرد. سرش را زیر آب بالا گرفته بود و چشم‌هایش را بسته بود. آب، جوشان و روان، بر لب‌هایش که مثل لب‌های بدی باریک بود بازی می‌کرد و فرو می‌ریخت. دستم را روی دست گرمش گذاشتم و برای یک لحظه آنرا که مطیع و رام در اختیارم بود روی سینه‌ام سراندم. و پیش از اینکه بتوانم شمع‌های افروخته در جانم را با نهیبی فرو بکشم و بی‌مقدمه شیر آب را ببندم و از دوش خارج شوم، سرم را پیش بردم و لب‌هایم را دزدانه بر لب‌های خیسش سائیدم.

قصه مجرد

چنان چشم همه به دهان من دوخته شده بود که داشتم هول می‌شدم. سر پاراگراف نفسی کشیدم و ادامه دادم. ستوان پناهی تلوتلو خوران افتاد جلو و دو تا پاسبان که از خودش سیاه مست‌تر بودند دنبالش راه افتادند. باریکه راهی را که از عمارت بزرگ زندان موقت به ساختمان توسری خورده‌ی مجرد باغ می‌رفت را قهقهه‌زنان پیمودند. با آنکه بهار از نیمه می‌گذشت کلاغ‌ها سر شاخه‌های بلند چنارهای دو سوی باریکه راه را ترک نکرده بودند، و حالا که خورشید داشت جایی آنسوی تپه‌ها فرو می‌رفت قارقارشان را سر داده بودند. یک سرباز قرارگاه که جلوی در مجرد باغ پست می‌داد با دیدن ستوان پناهی و دو پاسبان مست که دکمه‌های یقه فرنیچشان را باز گذاشته بودند و تلوتلو خوران راه می‌رفتند به ذهنش گذشت که کاش افسر قرارگاه این بی‌خیالان را دیده بود و بازداشتشان می‌کرد. اما وقتی چشمش به چشم شوخ و سرخ از مستی ستوان افتاد ناخودآگاه برایش پیش‌فنگ کرد و خیردار ایستاد. ستوان آمد راست جلو سرباز ایستاد و بی‌آنکه به او آزادباش بدهد در چشمانش خیره شد. یک لحظه رنگ شوخی از نگاه ستوان پرید و جایش را به چیزی مثل خشم و نفرت داد. سرباز که مثل قن‌داق تفنگش سیخ و کشیده ایستاده بود حتی جرات نکرد پلک بزند. فکر کرد اگر بلانی سرش نباید همین جمعه می‌رود شاه‌عبدالعظیم و ده تا شمع روشن می‌کند! او مثل همه سربازهای دیگر ستوان سوم پناهی را خوب می‌شناخت و هرگز پرسش را به پرسش گیر نمی‌داد. پناهی بعد از بیست سال پاسبانی در همین قصر و قزل‌قلعه بالاخره توانسته بود شبانه درسی بخواند و متفرقه دیپلمی بگیرد و از درجه استوار یکمی، که هفت سالی به بازویش آویخته بود، به ستوان سومی ارتقاء درجه بیابد. پاسبان‌ها، همکارهای سابقش، جلو رو جناب سروان، و پشت سر افسر بی‌ستاره صدایش می‌کردند.

ستوان پناهی لحظاتی دیگر به چشمان ترسیده و رمیده سرباز خیره ماند و بعد به یکباره با شلیکی از قهقهه چنگ انداخت و تخم‌های او را قاپید. سرباز که چیزی نمانده بود قالب تهی کند همراه ستوان و دو پاسبان که داشتند از خنده ریسه می‌رفتند خندید و از شادمانی دوباره برایشان پیش‌فنگ کرد. ستوان پناهی و دو پاسبان پشت در آهنی و قفل شده مجرد باغ ایستادند و ستوان مثل زائری که از ضریح امام رضا شفا بخواهد چنگ در میله‌های در انداخت و آنرا تکان تکان داد. گروهیان میانسالی با یک دسته کلید بزرگ از زیر هشت به طرف در دوید و با دیدن ستوان پناهی دستش را به سلام نظامی بالا برد و در را برویش باز کرد.

"چند تا تنبیهی داری؟"

"هفت تا قربان."

"از زندان موقت؟"

"از همه جا قربان."

گروهیان رفت طرف میز چوبی فکسنی‌ایکه در هشتی قرار داشت و به دفتر بزرگ نیمه بازی نظر

انداخت.

"سه تا از موقت. دو تا از شماره دو. یکی از شماره چهار. و یکی هم از سیاسی."

ستوان پناهی به اشاره از او خواست تا در بند مجرد را برایش باز کند. بند مجرد راهروئی بود تاریک و باریک با دوازده سلول انفرادی سیاه و نمور که با میله‌های فلزی از راهرو جدا می‌شدند. جدا از بندهای مجردی که در عمارت‌های مجزای هر زندان وجود داشت و زندانیان تنبیهی هر زندان به آنجا انتقال می‌یافتند، این بند مجرد که به دور از دیگر ساختمان‌ها، در باغ زندان قصر ساخته شده بود مخصوص تنبیهات شدیدتر و جدی‌تر زندانیانی بود که مرتکب خلاف‌های سنگین می‌شدند.

گروهیان که متوجه مستی و بی‌خودی ستوان پناهی شده بود با احتیاط پرسید اتفاقی افتاده

است.

"اتفاق؟"

"منظورم این است که خبری شده؟"

ستوان پناهی دستش را به در راهرو بند گرفت تا خودش را سرپا نگه دارد و بعد بی‌اختیار شلیک خنده را سر داد. با خنده او دو پاسبان مست که تا حالا خودشان را نگه داشته بودند به قهقهه افتادند. گروهیان در حالیکه نگاهش را از دو پاسبان نمی‌گرفت قفل را باز کرد و منتظر دستور ایستاد. پاسبان‌ها دستشان را گذاشته بودند روی شکمشان و از ته دل می‌خندیدند. چشمانشان پر از اشک بود و نفسشان

داشت بند می‌آمد، اما خنده‌شان تمامی نداشت. ستوان پناهی نگاهی تند به آنها کرد شاید بس کنند اما آنها خنده‌شان شدیدتر شد. یکیشان تکیه داده بود به دیوار هشتی و دور خودش می‌پیچید. هنوز خنده‌اش بند نیامده بود که عرق زد. از عرق اولی، دومی هم به استفراغ افتاد. هر دو گوشه دیوار هشتی چمباتمه زدند و معده انباشته از عرق و غذایشان را خالی کردند. ستوان پناهی که خودش هم داشت دلش بهم می‌خورد آب دهانش را قورت داد و سرشان داد کشید.

"بلند شوید دیگر فرمساق‌ها!"

پاسبان‌ها دهانشان را با آستین فرنجشان پاک کردند و خبردار ایستادند. ستوان پناهی کمی پاپا شد تا تعادلش را حفظ کند و بعد پیشاپیش دیگران قدم به راهرو بند مجرد باغ گذاشت. با صدای یک مشتری که فرنی می‌خواست خواندن را بریدم و سرم را بلند کردم. یک گروهبان بود که با ساکی خاکی رنگ به دوش جلو پیشخوان ایستاده بود و با حیرت به جمع ما که تمامی فضای عقب مغازه را پر کرده بودیم نگاه می‌کرد. آقا معین یک کاسه فرنی ریخت و از گروهبان خواست بیاید تو، روی صندلی بنشیند. گروهبان اما عجله داشت و انگار در این محیط غریبه احساس راحتی نمی‌کرد. همانطور ایستاده کنار پیشخوان کاسه فرنی‌اش را هورت می‌کشید و برای اینکه مزاحم ما نباشد به خیابان نگاه می‌کرد.

گروهبان برگشت دفتر را از روی میز زیر هشت برداشت چون فکر کرد که ممکن است ستوان بخواهد زندانیان مجرد را سرشماری کند. ستوان اما بی‌خودی چنان زد زیر خنده که به سرفه افتاد، اما پیش از اینکه بالا بیاورد سرفه‌اش قطع شد. دو تا پاسبان جلو خودشان را گرفتند که دوباره نخندند هرچند که دیگر چیزی در معده‌شان نمانده بود که بخواهند بالا بیاورند. هرچه عرق و غذا از ظهر خورده بودند را عرق زده بودند و از اینهمه فقط سرگیجه قلقلک‌دهنده سیگارهای حشیشی که پشت هم پیچیده بودند و دود کرده بودند باقی بود. مال مفت گیر آورده بودند و خودشان را هلاک کرده بودند. برنامه را ستوان پناهی ریخته بود و مسئولیتش را هم خودش به عهده گرفته بود. از یک هفته پیش طرحش را ریخته بود. تا همین امروز هم چیزی به استوار قزلباش نگفته بود، ولی برنامه را طوری تنظیم کرده بود که روز جمعه، هم استوار و هم او در زندان کشیک داشته باشند. با اینکه استوار گفته بود روز جمعه تولد پنجاه سالگی‌اش است و دوست دارد به جای پست دادن برود الوانی، اما ستوان او را گذاشته بود وکیل بند و خودش هم شده بود افسر نگهبان زندان موقت. در واقع همه این بازی‌ها به خاطر همان تولد پنجاه سالگی استوار قزلباش بود. خود استوار اما تا همین امروز ظهر خیر نداشت که چه آشنی برایش پخته‌اند. دو تا پاسبان، پنهان از چشم کشیک‌های قرارگاه، چندین بطر عرق به زندان وارد کرده بودند و ستوان پناهی هم شب قبل حیدر تکر، ابدی بند سه را، به نگهبانی خواسته بود و به او گفته بود اگر می‌خواهد خواهر و مادرش سالم در بروند هرچه حشیش جانی قایم کرده است بیاورد بدهد به او.

"جشن است مادر قحبه، نگران نباش."

حیدر تکر هم افسر بی ستاره را خوب می‌شناخت. می‌دانست اگر بخواهد بدقلقی کند کارش زار است. ستوان پناهی افسر کار کشته و زندان دیده‌ای بود که چون افسری را از پاسبانی شروع کرده بود از جیک و بوک زندانی‌ها خبر داشت. مثل افسرهای جوان تازه از دانشکده درآمده نبود که بشود سرش را کلاه گذاشت. مار خورده بود و افعی شده بود. این بود که بی یک کلمه گفت و گو، حیدر تکر سیگارهای دست‌پیچ حشیش را که در چهار پاکت اشنو بسته‌بندی شده بود، دو دستی تقدیم ستوان پناهی کرد و زد به چاک.

روز جمعه، سحر و سات که آماده شد، جشن تولد استوار قزلباش از وقت نهار در اتاق نگهبانی زندان موقت قصر با سرپرستی یار غارش ستوان پناهی، که از بس مشروب خورده بود و حشیش کشیده بود در هپروت سیر می‌کرد، آغاز شد.

گروهبان پول فرنی را کنار کاسه خالی روی پیشخوان گذاشته بود و رفته بود. بچه‌ها چشم از دهان من برنمی‌داشتند و مهلت نمی‌دادند ورق بزنم. می‌خواستند یک نفس بخوانم. خودم هم افتاده بودم روی دور. با این همه وقتی به پایان یک صفحه رسیدم سرم را بلند کردم و نفسی کشیدم. قاسم سیاه پرسید قصه مال خودم است. گفتم نه. آقا معین از فرصتی که به دست آمده بود استفاده کرد و با اشاره از بچه‌ها که صندلی‌هایشان را گرد دور من چیده بودند پرسید باز هم فرنی می‌خواهند یا نه. هفت هشت نفر بدون حرف دست بلند کردند. می‌ترسیدند فضای مقدس قصه را بهم بزنند! نگاه به نگاه آقا معین افتاد که با باریک کردن گوشه چشمش از من سوال می‌کرد. با چشم‌مکی گفتم باشد و صبر کردم تا آقا معین کاسه‌های چینی فرنی داغ را که بخاری به شیرینی خرما رطب ازشان برمی‌خاست روی میز بچیند. ستوان دستش را زد پشت کمرش و شکمش را پیش داد تا زستش تکمیل شود. راهرو باریک را تا ته طی کرد بی آنکه در تاریکی چیزی از چهره زندانیانی که با ورود او نگران پشت میله‌ها ایستاده بودند ببیند. زندانی‌ها هم نباید چیزی بیشتر از ورود و خروج چهار نفر نظامی در بند دیده باشند. وقتی به جلو در زیر هشت رسیدند ستوان پناهی با صدائی که زنگ نظامی‌اش را باز یافته بود گفت: "برشان گردان به بندهایشان."

گروهبان که داشت در را دوباره پشت سرشان قفل می‌کرد یک لحظه ناباور نگاهش را به او دوخت.

"فردا می‌آیند برای سمپاشی. دستور جناب سرهنگ حریری است. مجرد باغ از امشب برای دو روز تعطیل! همه تنبیهی‌ها برگردند به زندان‌هایشان!"
"حتی آن زندانی سیاسی؟"
"حتی او."

بعد دوباره نشنگی عرق و حشیش به صدایش برگشت. دستش را انداخت گردن گروهبان و آرام‌تر گفت:

"تازه امشب اینجا خبرهاست!"

و برای اینکه بیشتر حالیش کند به دو پاسبان که در هپروت به هم تکیه داده بودند اشاره کرد. پاسبان‌ها متوجه نگاه او شدند و خواستند خبردار بایستند اما تعادلشان را از دست دادند. ستوان پناهی زیر بازویشان را گرفت و گفت:

"دکانتان را تعطیل کنید جاکش‌ها! تازه اول غروب است!"

بعد رو به گروهبان کرد و پرسید:

"این بند برق ندارد؟"

"چرا، قربان. اما معمولاً روشن نمی‌کنیم. حالا هم یادم رفت، قربان."

"سلول‌ها چطور؟"

"نخیر، قربان. سلول‌ها برق ندارند."

و رفت کلید برق را که در زیر هشت بود زد تا به او نشان دهد. دو لامپ زرد و کم‌سو بر سقف راهرو بند روشن شد و نوری چرکم‌ده به دیواره‌های دوازده پاشید.

"وقتی از زندانی‌ها خلاص شدی سری بزنی به نگهبانی موقت و خودت را بساز. جشن پنجاه سالگی استوار قزلباش است. بعد هم یکی را می‌فرستم یک لامپ بکشد تو یکی از سلول‌ها. کدامش بزرگ‌تر است؟"

"سلول دوازده. تا چهار زندانی جا دارد."

"می‌فرستم همان را برق بکشند."

فرنی‌ها جلو بچه‌ها مانده بود. کسی دستش به کاسه نمی‌رفت. آقا معین از مکثی که کردم استفاده کرد و گفت:

"یک آنراکت بده بچه‌ها فرنی‌شان را بخورند. مال خودت هم سرد شد."

کاسه را دستم گرفتم و در پاسخ قاسم سیاه که پرسید مال آقای اقبال است گفتم نه. جشن تولد استوار قزلباش، وقتی شیپور شامگاه را زدند تازه شروع شد. ده دوازده تا پاسبان و گروهبان و استوار که همه با هم نثار بودند پس از اینکه زندانی‌های همه بندها را سرشماری کردند و از حیاط به اتاق‌هایشان فرستادند، آمدند در اتاق نگهبانی زندان موقت جمع شدند. پاسبان‌ها میز و صندلی‌های چوبی و لکنته را هل داده بودند و چسبانده بودند به قفسه‌های فلزی بلندی که به سه دیوار اتاق تکیه داشتند و سه چهار تا پتوی سربازی پهن کرده بودند در فضای بازی که ایجاد شده بود و دور هم روی پتوها نشسته بودند. سیگارهای حشیش در یک یقلاوی وسطشان بود و دور یقلاوی شیشه‌های عرق و کاسه‌های ماست خیار چیده شده بود.

استوار قزلباش با شکم بزرگ شلکی که مثل دنبه از بالای فانسقه‌اش سرریز کرده بود، مست و نشنه، داشت پرت و پلا می‌بافت:

"بهشت بود. ماموریت در بهشت! وسط بهشت! وقتی کشیک شب می‌شدم تازه اول عشق بود. عرقم را که می‌زدم یگراست می‌رفتم سروقت یکی که موقع سرشماری نشانش کرده بودم و می‌آوردمش تو نگهبانی. اول یک کمی نصیحتش می‌کردم که بابا تو فقط مثلاً دوازده یا چهارده ساله‌ای. آخر چرا باید کارت به دارالتادیب بکشد. حیف نیست پسر جان! بعد دستش را می‌گرفتم و می‌نشاندم روی تخت کادره شده کنار اتاقم، و شروع می‌کردم از مادر و پدر بیچاره‌اش که چشم انتظار آزادی او هستند حرف زدن. نقشه‌ام ردخور نداشت. وقتی بغض می‌افتاد تو گلوئی بچه، دستم را می‌گذاشتم روی دولش. از روی شلوار. بچه فکر می‌کرد لابد اینه‌ایم و حرفی نمی‌زد اما نصف شب وقتی گشاد گشاد برمی‌گشت توی بندش می‌فهمید از کجا خورده است!"

ستوان پناهی ته سیگار حشیشش را برای دو پُک آخر به دست استوار داد و یکی دیگر از یقلاوی برداشت برای خودش آتش کرد. استوار قزلباش دود را بلعید و یک استکان عرق رویش زد و در حالیکه برق شیطننت از چشمانش می‌پرید ادامه داد:

"اما آن بار یخم نگرفت و از بهشت اخراج شدم! عین جدم حضرت آدم! آدمم به یک سیب سرخ گاز بزنم که دندانم شکست! همان فردایش سرهنگ رزم‌آور، مدیر دارالتادیب، حکم انتقامم را گذاشت کف دستم و فرستادم قزلقلعه. از همانوقت داغ برگشت به بهشت تو دلم ماند!"
استوار نگاه سرخش را به همکارانش گرداند و وقتی مطمئن شد همه منتظر دانستن ماجرا هستند سیگار روشنی از بغل دستی‌اش گرفت و گفت:

"من نمی‌دانستم سرهنگ خودش چشمش دنبال این سیب گلاب است وگرنه اینطور بی‌گدار به آب نمی‌زد. تازه از مرخصی یک ماهه برگشته بودم که پسرک را دیدم. دو سه هفته‌ای بود به اتهام پخش حشیش دستگیر شده بود. پدرش اینکاره بود و پسرک را کشیده بود توی کار. سیب که نه هلو بود! بی‌آنکه معطلش کنم همان شب اول آوردمش توی نگهبانی نصیحتش کنم! اما تا دستم را گذاشتم روی دولش یک سیلی محکم گذاشت توی گوشم و فریاد زد ولم کن ولم کن! من که هول شده بودم به گروهبانی که از فریاد او دویده بود توی نگهبانی گفتم این پسره شرور را دراز کن و بیست ضربه شلاق بزنی در کونش تا بفهمد نباید از قفسه زندانی‌ها چیز کش برود. گروهبان هم پسره را برد و بیست ضربه شلاق زد همانجائی که چشم من دنبالش بود! فردا صبح سرهنگ رزم‌آور مرا صدا کرد و با تشر گفت مگر نگفتم شکنجه در دارالتادیب ممنوع است. اینجا که قصر و قزل‌قلعه نیست. گفتم شکنجه کدام است جناب سرهنگ، تنبیه انضباطی بود. جناب سرهنگ بی‌آنکه به جواب من گوش کند پاکت لاک و مهر شده‌ای را به دستم داد و گفت همین امروز خودت را به قزل‌قلعه معرفی کن. اینجوری شد که من از بهشت دارالتادیب برای همیشه اخراج شدم!"

ستوان پناهی با دیدن پاسبان حسنجانی که با یک حلقه سیم و انبردست جلو در نگهبانی ظاهر شده بود از جا بلند شد و به راهرو رفت.

"درست شد؟"

"بله قربان."

"کدام سلول؟"

"دوازده، قربان."

"وسائل چی؟"

"دارند می‌برند."

"خیلی طول دارد؟"

"نخیر، قربان. به نیمساعت نمی‌کشد."

"بیا بنشین خودت را بساز."

پاسبان حسنجانی رفت تو و ستوان با اشاره گروهبان مردانی را که روبروی در نشسته و پاهایش را دراز کرده بود، به بیرون صدا زد. گروهبان مردانی استکان نیمه پریش را به سلامتی استوار قزلباش سر کشید و آمد بیرون. ستوان پناهی چند قدم از اتاق نگهبانی فاصله گرفت و آهسته گفت:

"می‌روی بند قرنطینه. امشب استوار فیروزآبادی وکیل بند است. می‌گوئی ستوان گفت امانتی را بفرست بیاید!"

"خودش می‌داند؟"

"آره، می‌داند."

"چشم، قربان."

"بعد که گرفتی یکر است می‌بریش مجرد باغ. یکجائی زیر هشت نگهش می‌داری تا بیایم."

"چشم، قربان."

"نگاه چپ هم بش نمی‌کنی!"

"چشم، قربان."

گروهبان مردانی که رفت، ستوان پناهی به اتاق برگشت. استوار قزلباش که دیگر در هیروت‌ها سیر می‌کرد درحالی‌که به سختی می‌توانست کلمات را ادا کند گفت:

"ما را بسته‌ای به دود و خودت کشیده‌ای کنار! چه کلکی توی کار توست امشب، جناب سروان؟! پاسبان‌ها و گروهبان‌ها سر بلند کردند و به ستوان پناهی که با قد بلند و باریکش جلو در ایستاده بود نگاه کردند. ستوان با چشمک خفیفی که فقط بعضی از همدست‌هایش متوجه شدند سینه‌ای صاف کرد و بازی را شروع کرد:

"به نام نامی عشق، من ستوان غلامرضا پناهی، افسر بی ستاره‌ی زندان موقت قصر، از جانب خود و همکاران حاضر در اتاق این نگهبانی، در آستانه پنجاهمین سال تولد همکار ارجمند استوار یکم یحیی قزلباش، تبریکات صمیمانه‌ام را تقدیم می‌کنم. و برای احترام به لباس مقدس سربازی در هر شرائط، به عنوان ارشدترین نظامی حاضر در این اتاق، استوار قزلباش را به خاطر عدم رعایت مقررات نظامی و احترام به بالا دستش که من باشم به یکشنبه بازداشت در سلول انفرادی محکوم می‌کنم!"

هنوز حرفش تمام نشده بود که دو گروهبان از جا پریدند و تلوتلو خوران استوار قزلباش را از جا بلند کردند و بی آنکه فرصت دهند فانسقه‌اش را زیر شکم بزرگ شلکی‌اش جابجا کند، او را در راهرو پیش انداختند و دسته جمعی به طرف مجرد باغ، از ساختمان زندان موقت بیرون رفتند.

دیگر باید تا ته قصه را یک نفس می‌خواندم. بچه‌ها چنان دورم کرده بودند که تکان نمی‌توانستم بخورم. آقا معین برای اینکه بتواند قصه را دنبال کند یکی دو مشتری را با اشاره به پاتیل نیمه خالی فرنی جواب کرده بود.

گروهیان مردانی چند دقیقه‌ای ناچار شد در اتاق نگهبانی بند قرنطینه به انتظار استوار فیروزآبادی، وکیل بند، که برای سرکشی به بازداشتی‌های تازه به بند صغر سنی‌ها رفته بود، بایستند. گروهیان با ورود استوار فیروزآبادی بالا زد و پیام ستوان را به او داد. استوار با زهرخندی که دندان‌های سیاهش را نمایان‌تر کرد گفت:

"چه خبر است در این زندان، امشب!؟"

گروهیان به جای جواب خنده‌ای کرد. استوار، پاسبانی را صدا زد و گفت بروید زندانی را بیاورد بسپارد به گروهیان مردانی. پاسبان، زندانی را که پس از یکروز پر درد و رنج و نگرانی در طبقه سوم یک تخت چهار طبقه در بند کوچک قرنطینه در کابوسواره‌ای به خواب رفته بود، آهسته بیدار کرد و با خود برد. خنده ستوان پناهی و دار و دسته‌اش که مثل یک لشکر مست تلو تلو خوران به طرف مجرد باغ می‌رفتند در تمام راه قطع نشد. حتی وقتی پای هر درخت پاسبانی خم می‌شد و هرچه خورده بود را عق می‌زد باز هم ریسه خنده ادامه داشت. ستوان پناهی، جلوتر از همه، دستش را پشتش زده بود و شق شق راه می‌رفت. دو گروهیانی که استوار قزلباش را با خود می‌کشیدند از یک درخت به درخت دیگر خیز برمی‌داشتند و وقتی به درخت می‌رسیدند نفس تازه می‌کردند و برای رسیدن به درخت بعدی آماده می‌شدند. کاروان نشنگان بالاخره به مجرد باغ رسید. در آهنی مجرد باز بود و سربازی جلوش پست نمی‌داد. زیر هشت تاریک و سوت و کور بود.

وقتی همه وارد زیر هشت شدند ستوان پناهی، که در تاریکی به سختی دیده می‌شد و برای اینکه نیافتد پنجه‌اش را در میله‌های در ورودی فرو برده بود، با زنگ یک فرمان نظامی گفت:

"افراد به ستون دو، پشت سر محکوم!"

گروهیان‌ها استوار قزلباش را پیش انداختند و همه در دو ستون پشت سر او زیر هشت صف کشیدند. ستوان که در هواک نمودار و مشنوم زیر هشت دیگر نمی‌توانست جلو استفراغش را بگیرد، کمرش را خم کرد و از میان میله‌ها به بیرون عق زد. بعد با سر آستین فرنجش دور دهانش را پاک کرد و رفت جلو صف ایستاد و گفت:

"ستون، حرکت!"

همه به دنبال او قدم به راهرو تاریک و باریک مجرد باغ گذاشتند. وقتی به ته راهرو، مقابل آخرین سلول رسیدند منتظر فرمان بعدی ایستادند. ستوان پناهی با صداک خشکی گفت:

"پاسبان حسنجانی، برق!"

سایه‌ای از صف جدا شد و در جانی نادیده روی دیوار سیاه راهرو، کلید تازه نصب شده‌ای را زد. نوری مثل نور چلچراغ امامزاده شاهچراغ در سلول دوازده درخشید و چشم خسته و خمار نظامیان را زد. همه سرک کشیدند تا داخل سلول را ببینند. دنیایی بود باور نکردنی! یک تخت آنکاره شده با ملافه و متکاهای سفید و پتوی ماشی رنگ نظیف، زیر تور سفیدی که چون سقف آلاچیقی بر بالای تخت آویخته بود، سلول دوازده را به حجله ظریف و کوچک یک تازه عروس بدل کرده بود. ستوان پناهی مکئی کرد تا همه حجله را ببیند و بعد رو به استوار که لبخندی به پهنای صورتش به چهره داشت گفت:

"این هم یک کف دست بهشت!"

و دو گروهیان به اشاره ستوان پناهی لباس‌های استوار را که دیگر قادر به ایستادن برسر پا نبود، در همان راهرو از تنش در آوردند و او را با یک زیرشلواری سفید چرکمرده به داخل سلول هل دادند. با روشن شدن ناگهانی دو لامپ زرد و بی‌رمق راهرو، همه به طرف زیر هشت نگاه کردند. گروهیان مردانی که لباس نوجوان زندانی را در زیر هشت از تنش درآورده بود او را که از وحشت و نگرانی نفس در سینه نداشت با یک زیرشلواری دبیت گلداز جلو انداخت. پاسبان‌ها راه باز کردند تا پسرک که داشت ادامه کابوس روزش را در واقعیت شب می‌دید آخرین خوابش را در حجله مجرد باغ بگذراند.

سحر، با آواز پرنده‌های باغ، استوار قزلباش چشم‌های خمار و خسته‌اش را باز کرد و با دیدن پسرکی که دمرو کنار او بی‌هوش افتاده بود به یاد شب پیش افتاد. رگه باریکی از خون خشک شده از لای باسن پسرک به پشت رانش کشیده شده بود. استوار دستی به پشت پسر زد. پسر تکانی خورد و دوباره از هوش رفت. استوار با سری سنگین چون کوه، از جا برخاست و بی‌اختیار به طرف زیر هشت رفت. گروهیان مردانی کف زمین دراز به دراز افتاده بود. استوار با نک پا به شانه گروهیان زد و گفت:

"بلند شو قرمساق صبح است."

گروهیان از جا پرید و چند لحظه‌ای کشید تا آنچه را که می‌بیند بفهمد. استوار از لباس‌هایش پرسید. همین کمک کرد تا گروهیان یادش بیاید. گروهیان از کشو میز لباس‌های او را درآورد و دو دستی جلوش گذاشت. استوار تلو تلو خوران شلواریش را پوشید و با اشاره به سلول گفت:

"ببرش حمام و برش گردان به قرنطینه."

نیمساعت بعد پیش از اینکه سیمپاش‌ها با پمپ‌های بزرگ و بشکه‌های د.د.ت به مجرد باغ برسند حجله برچیده شده بود و یک سرباز وظیفه جوان، زندانی صغر سنی را که مثل خوابزده‌ها راه می‌رفت در گرگ و میش سحر، از باریکه راهی که به ساختمان زندان موقت می‌رسید به حمام زندان می‌برد.

حمام زندان موقت حمامی بود با ظرفیت دویست نفر که معمولا تمامی زندانیان یک بند را که گاهی به پانصد نفر هم می‌رسید یکجا در آن می‌چپاندند، اما حالا، پیش از ساعت بیداریاش، فضای باز و سنگی حمام مثل سرسرای قصری مرمرین سنگین بود. سرباز وظیفه که هنوز خواب پلک‌هایش را ترک نکرده بود، زندانی را تا رختکن برد و وقتی زندانی با یک شورت به داخل حمام رفت روی سکوی رختکن به انتظار او نشست. سرباز از همانجا که نشسته بود پسرک را دید که صحن لیز و براق حمام را تا اولین دوش با قدم‌های کوتاه و محتاط طی کرد و وارد دوش شد. سرباز اگر پلکش این چنین سنگین نشده بود حالا می‌توانست پاهای زندانی را از پائین در کوتاه دوش، با اینکه بسته بود، ببیند. اما وقتی شیر دوش باز شد و آبی به قطر قطورترین لوله‌ها باریدن گرفت، زندانی و دوش و حمام و همه دنیا را در بخار پیچاند و لوله کرد و با خود برد.

سرباز وظیفه با داد و قال زندانیان یک بند که به صورت یک گله به رختکن حمام هجوم آورد از چرت سحرگاهی در آمد و با بوتین‌های سنگین میخ‌دارش بر سطح صیقلی حمام دوید. در نیمه راه چنان سرید که اگر به دوش نرسیده بود وسط حمام دراز به دراز افتاده بود. وقتی دستش را به در دوش گرفت و تعادلش را حفظ کرد، علیرغم بخار آب که همه جا را پوشانده بود، اندام بی‌رنگ زندانی را که بر کف دوش افتاده بود و خونابه‌ای را که آرام از زیر در دوش راه گرفته بود و به آبراه باریک حمام می‌رفت، دید. بغض جوری گلویم را فشرد که صدایم شکست. مکثی کردم تا آب دهانم را قورت بدهم. سکوتی که بر فرنی‌پزی آقا معین حاکم بود چنان سنگین بود که همه صدای پائین رفتن آب دهانم را از گلویم شنیدند.

سهراب کشون

اواسط اسفند همانطور که آقای اقبال گفته بود درس و مشقی در مدارس در کار نبود. بعضی از دبیرها برای اینکه نه در اعتصاب شرکت کرده باشند و نه اعتصاب‌شکن تلقی شوند به بهانه مرضی و گرفتاری سر کار نیامدند. خیلی از پدر و مادرها هم از ترس درگیری یا حادثه‌ای پیش‌بینی نشده، مثل آنچه سال پیش در اعتصاب دانش‌آموزان رخ داده بود، بچه‌هایشان را به مدرسه نفرستادند. با این وجود مدارس به ویژه دبیرستان‌ها باز، و اعتصاب در جریان بود.

دو ساعت اول را که باید تاریخ می‌خواندیم در حیاط ولو شدیم چون آقای هراتی، دبیر تاریخ، بهتر می‌دید در دفتر مدرسه بنشینند و سیگار دود کند تا سر کلاس بیاید و ساکت بماند. ما هم برای اینکه اعتصاب شکنی نکرده باشیم نمی‌خواستیم برویم خانه و یا حتی توی فرنی‌پزی آقا معین جمع شویم که در این هوای سرد بدجوری می‌چسبید.

وقتی ساعت سوم، آقای اقبال سر کلاس ما آمد دیگر حوصله‌مان حسابی از بی‌کاری سر رفته بود. آقای اقبال برای اینکه هم سر ما و هم سر خودش را مشغول کند تا نگرانی‌اش از عواقب کاری که فرهنگی‌ها به آن دست زده بودند فراموش شود، پیشنهاد کرد بچه‌ها با هم مشاعره کنند. اما بچه‌ها به جز توانا بود هر که دانا بود و یکی دو شعر دیگر از این دست، شعر دیگری از بر نبودند. این بود که مشاعره جایش را داد به پرت و پلا گونی. قاسم سیاه پرسید چه کسی می‌تواند یک شعر بی‌نقطه بگوید. هر که زور زد نتوانست. بالاخره آقای اقبال از خود قاسم سیاه خواست شعر بی نقطه را بخواند. قاسم سیاه که نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد بریده بریده خواند:

"روده سگ را عمر عمامه کرد، احمد و محمود را آواره کرد!"

با شلیک خنده بچه‌ها قاسم سیاه شیرتر شد و پرسید حالا کی می‌تواند شعر پُر شین بگوید.
آقای اقبال پرسید:

"شعر پُر شین؟"

قاسم سیاه از جایش بلند شد و گفت:

"بله آقا. شعر پُر شین."

من دستم را بلند کردم که بگویم. آقای اقبال گفت اجازه لازم نیست میرزائی، امروز ما درس نداریم. بگو.

گفتم شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی. ولی باقی‌ش یادم نیامد. قاسم سیاه گفت نشد. پُر شین‌تر. کسی چیزی یادش نیامد. قاسم سیاه بادی به غیغیش انداخت و گفت:

"شب شبی دیشب شبی در شهر شام آشوب شد..."

بعد تردید کرد باقی‌ش را بخواند. کمی خجالت‌زده پرسید:

"آقا عیب ندارد باقی‌ش را هم بخوانیم؟"

آقای اقبال لیخندزان گفت نه. بخوان. و قاسم سیاه در حالیکه کمی سرخ شده بود خواند:

"شیشه گر شاشید و شاشش شش هزار و ششصد و شش شیشه شد!"

خنده کلاس را برداشت. یکی دو نفر ته کلاس دلشان را گرفته بودند و ریسه می‌رفتند. آقای اقبال برای اینکه جو را عوض کند رفت پای تخته و با گچ نوشت: انباردار ارزنی آمد نخودش آمد ماش فرستادیم گندمش ده که برنج درآمد.

و پرسید چه کسی می‌تواند معنی این جمله را بگوید. همه رفتند توی فکر و با صدای بلند جمله بی‌معنی را خواندند. آقای اقبال گفت عجله نکنید تا پایان زنگ وقت دارید معما را حل کنید. هنوز بچه‌ها داشتند زور می‌زدند که یکی از بچه‌ها آمد پای تخته و زیر جمله آقای اقبال جمله دیگری نوشت و پرسید این را که می‌تواند بخواند: منمشتعلعشقهعلیمچکنم.

همه یکصدا گفتند:

"من مشتعل عشق علیم چه کنم!"

پسرک کنف شده برگشت سرجایش. ذوق همه گل کرده بود. یکی دیگر از بچه‌ها رفت پای تخته و نوشت:

کشمشمشپششکشمشششپارا.

همه به فکر فرو رفتند. من پرسیدم آقا معنی جمله خود شما چی بود؟ گفت امروز درس بی‌درس!

همانوقت ضربه‌ای به در خورد. آقای اقبال گفت بفرمائید تو. لای در آرام باز شد و چهره ترسیده و رنگ‌پریده ناظم در شکاف در پیدا شد.

"بیخشید، از بخش آمده‌اند با شما کار دارند."

لبخندی که از صبح چیزی را از چهره آقای اقبال پنهان می‌کرد جایش را به سایه‌ای کمرنگ داد. آقای اقبال دست گچی‌اش را به دامن کتتش کشید و کلاس را ترک کرد.

چند لحظه‌ای مبهوت در کلاس ماندیم و بعد زدیم بیرون. آقای اقبال داشت در دفتر با یک نفر که پالتوی بلند مشکی پوشیده بود حرف می‌زد. دبیرهای دیگر از آنطرف دفتر با نگرانی به آنها نگاه می‌کردند. ما پشت در جمع شدیم ببینیم چه خبر است. مرد پالتویش شال گردنش را زیر یقه پهن پالتویش جابجا کرد و گفت:

"اگر می‌خواهید می‌توانید همراه من نیائید. فقط پاسخ ایشان را خودتان باید بدهید." و راه افتاد. پیش از اینکه از دفتر خارج شود با صدای آقای اقبال مکت کرد.

"به ایشان بگوئید امروز عصر پس از پایان درس خواهیم آمد."

مرد، لبی پیچاند و با تمسخری در صدایش گفت:

"من فکر می‌کردم امروز درسی در کار نیست!"

آقای اقبال حاضر جواب پاسخ داد:

"منظورم درس اعتصاب بود!"

مرد پالتویش کمی پاپا کرد و بی‌آنکه حرف دیگری بزند از در دفتر در آمد و با چهره‌ای عبوس از مدرسه خارج شد.

آقای اقبال که عصبانیت از نگاهش می‌بارید و بلند بلند غرولند می‌کرد به راهرو آمد.

"می‌گوئید چون شما نماینده فرهنگی‌های بخش سه هستی آقای رئیس فرهنگ بخش شما را احضار کرده است تا از نظرات معلمین و خواست‌هایشان آگاه شود. می‌گویم به آقای رئیس بگوئید عوض اینکار اعلامیه جامعه معلمان را که خودم دو هفته قبل به دستشان دادم، بخوانند!"

زمستان اینگونه گذشت. درس و مشقی در کار نبود و من وقت فراوان داشتم تا به تک‌تک کتابفروشی‌ها سر بزنم و کتاب‌های تازه‌ای را که بعضی از آنها سال‌ها در اداره سانسور گیر کرده و حالا در جو تازه امکان انتشار یافته بود، ببینم.

از آن روز برفی، نه من و نه فیروز پایمان نمی‌کشید به هم سر بزینم. اما مطمئن بودم او هم مثل من روزی نیست که دلش هوای دیدن مرا نکند. عید بهانه دیدار را فراهم کرد. فردای سال تحویلی که در خانه ما برای اولین بار سوت و کور برگزار شد به میدان ثریا رفتم. لباس نوام را پوشیده بودم و موهایم را با مخلوطی از وازلین و ادکلن از پیشانیم بالا زده بودم. دلم می‌خواست با همان قیافه که خیال می‌کردم دست کمی از کرک داگلاس نداشتم می‌توانستم برای عید دیدنی سری به خانه اختر بزنم و در ضمن احوالپرسی به پدرش حالی کنم که بی‌خود نویسنده‌ای مثل من را دستکم نگیرد!

مادر فیروز که در را باز کرد با شادمانی فیروز را که روی بام در اتاق خودش بود صدا زد. فیروز هم موهایش را آب و شانه کرده بود و کت و شلوار نو که قرار بود سال دیگر اندازه‌اش شود به تن داشت! وقتی به اتاق پذیرائی رفتم با تک‌تکشان حتی با خواهرهای کوچک فیروز که در لباس عیدشان به دوتا فرشته می‌ماندند روبوسی کردم. بعد با فیروز رفتیم کمی قدم بزینم. با لباس‌های نوئی که به تن داشتیم در خانه ماندن بی‌معنا بود. کمی اینور و آنور سکیدیم و دخترهای محله را که با آرایش و لباس تازه‌شان دلرباتر شده بودند دید زدیم و حتی کمی هم باهاشان لاسیدیم. هیچکدام دل نداشتند به دو جوان خوش تیپ که من و فیروز باشیم بی‌اعتنائی کنند.

همین سیر و سیاحت خشک و خالی ترس ما را از هم ریخت. روز بعد فیروز هم برای عید دیدنی به خانه ما آمد. مادر و پدر و برادرهایم اولین بار بود او را می‌دیدند. همه بخصوص مادرم چنان از او و حجب و حیایش خوشش آمد که بعدها مرتب حرفش را می‌زد. وقتی عید دیدنی رسمی در اتاق پذیرائی تمام شد رفتیم دستدویم را نشانش دادم. از سلیقه‌ایکه در چیدن کتاب‌هایم به خرج داده بودم حیرت کرد. بعد کتاب آقای اقبال را که بالاخره بدون حذف قصه "زنده باد ایران" از چاپ در آمده بود نشانش دادم. مجموعه‌ای بود از هشت قصه کوتاه که در سال‌های مختلف نوشته شده بود. فیروز پیشنهاد کرد یکی از قصه‌ها را برایش بخوانم. گفت فکر کن در فرنی‌پزی هستی و ده تا کور و کچل دوره‌ات کرده‌اند! حرفش بوی حسادت می‌داد. همانجا کنار هم جلو دستدویم نشستیم و من قصه "سهراب کشون" را که خودم هم هنوز نخوانده بودم برایش خواندم.

ماجرای یک معرکه گیر بود که هر جمعه همراه پسر دهساله‌اش در یک چاله حوض بزرگ خالی، در محله زاغه‌نشین‌های پائین میدان شوش، نقل شاهنامه می‌کرد. پدر که شیفته داستان‌های شاهنامه بود لباس رزمی که با تورسیمی درست کرده بود می‌پوشید و دو کلاه خود حلبی بر سر خود و پسرک

می گذاشت و با کمک یک پرده نقاشی که بر پایه‌ای می‌آویخت هربار نقل تازه‌ای می‌کرد. پس از پایان معرکه پسرک کلاه خودش را دور می‌گرداند و پول جمع می‌کرد.

وقتی نوبت نقل رستم و سهراب می‌شود پسرک که فرار است نقش سهراب را در مقابل پدرش بازی کند یک هفته از ذوق خواب و خوراک ندارد و دائم در فکر این قصه است. اما با سر رسیدن ماه محرم پدر ناچار دنباله شاهنامه را تا پایان محرم و صفر رها می‌کند و به جایش پرده خوانی عاشورا را علم می‌کند، کاری که نه خودش و نه پسرک از آن لذت می‌برند.

روز عاشورا پسرک حاضر نمی‌شود همراه پدرش به پرده خوانی برود و ترجیح می‌دهد در خانه پیش برادر کوچک هفت ساله‌اش بماند. در ظهر گرم عاشورا وقتی پدر برای پرده خوانی بیرون، و مادر برای عزاداری به تکیه رفته است، پسرک به فکر نقل سهراب کشون می‌افتد. برادر کوچکش را که ترسیده و مطیع در اختیارش است به آشپزخانه می‌برد. با کاسه مسی و سیخ کباب و کارد آشپزخانه و در دیگ برای خود و او کلاه خود و شمشیر و خنجر و سپر می‌سازد. خود به نقش رستم فرو می‌رود و برادرش را چون سهراب، غرق در آهن و پولاد، روبروی خودش در آشپزخانه می‌ایستاند و در چشمانش خیره می‌شود:

"بگرد تا بگردیم!"

پسرک، برادر بغض کرده و ترسیده‌اش را از جا می‌کند و وسط آشپزخانه بر زمین می‌زند. خنجر از کمر می‌گشاید و آنرا با ضربه‌ای در سینه سهراب می‌نشانند.

فیروز ناباور نگاهم کرد. باور نمی‌کرد قصه تمام شده باشد. گفتم این صحنه در ذهن پسرک می‌گذرد. ناباورتر به من خیره شد:

"از کجا می‌دانی؟"

پاسخ روشنی نداشتم ولی مطمئن بودم اشتباه نمی‌کنم. گفت به هر حال تلخ است. گفتم زندگی گاهی تلخ‌تر از تلخ است. سرم را که بلند کردم دیدم زندگی با همه تلخی‌اش شیرین است. با آرنج ضربه‌ای آرام به کمر فیروز زدم تا او هم ببیند. یک گنجشک کوچولو نشسته بود لب پاشویه حوض، آب می‌خورد. گردنش را تا می‌توانست می‌کشید و وقتی قطره‌ای آب به نک می‌گرفت سرش را تا به عرش بالا می‌برد و آب را گونی لقمه‌ای گلوگیر، با حرکت سر قورت می‌داد و دوباره به سوی آب گردن می‌کشید. یاد اختر افتادم و دلم گرفت. فیروز هم باید به یاد او افتاده باشد چرا که آرام گفت:

"گنجشک اشی‌مشی، سر بوم ما نشی."

دیگر مطمئن شدم که قصه اختر نمی‌توانست به همین سادگی با عوض شدن خانه‌اش تمام شده باشد. این قصه باید یک جانی دیگر دوباره شروع می‌شد.

تلخی تابستانی که در راه بود، اما، از اول اردیبهشت نمودار شد. با گرم شدن ناگهانی هوا حال پدرم به وضوح رو به بدی رفت. دچار چنان افسردگی شدیدی شده بود که گره از ابرویش باز نمی‌شد. آنچه پیش از همه خودش و مادرم را عذاب می‌داد بی‌خوابی باور نکردنیش بود. هفته می‌شد که دو ساعت هم نمی‌خوابید. شب تا صبح مثل روح سرگردان بین اتاق خواب و اتاق پذیرایی و مستراح و حیاط رفت و آمد می‌کرد. تیغ آفتاب که می‌زد کفش و کلاه می‌کرد و پیاده می‌رفت طرف اداره. به مادرم که روزهای تعطیل دلسوزانه و نگران دور و برش می‌پلکید می‌گفت نه تب دارد و نه جانشین درد می‌کند ولی این دلشوره دست از سرش بر نمی‌دارد. مادرم می‌پرسید:

"دلشوره چی آخر؟"

پدرم جواب می‌داد:

"دلشوره همه چیز. دلشوره کارم. دلشوره تو. دلشوره بچه‌ها. دلشوره غریبه‌ها. دلشوره آشناها. دلشوره زمین. دلشوره هوا!"

با فشار مادرم بالاخره پدرم رفت بهداری وزارت دارائی، و دکتر مشتقی قرص اعصاب و قرص خواب برایش تجویز کرد. هفته اولی که قرص‌ها را خورد خوابش بیشتر ولی اعصابش خرابتر از خراب شد. غروب در خانه، صدای در اگر می‌آمد یک زرع از جا می‌پرید و رنگش مثل انار سرخ می‌شد. مادرم می‌گفت آخر مگر خدای نکرده از اداره دله‌زدی کرده‌ای یا دستت به خون کسی آلوده است که اینهمه وحشت می‌کنی؟ پدرم هیچ نمی‌گفت و با شک به چشم‌های مادرم خیره می‌ماند.

مادرم به خاله فرشته می‌گفت دیگر وقتی در خانه با پدرم تنهاست از او می‌ترسد.

"چشمانش دور از جان، مثل دیوانه‌ها دود می‌زند. به خدا اگر مسئله مسئله بدری باشد من از رفت و آمد حرفی ندارم. راستش را بخواهی من از چشمم آزار دیده‌ام که از این دختر ندیده‌ام. باقی حرف‌ها هم، حتی اگر راست باشد و گناهشان را نشسته باشیم، دیگر برایم اهمیت ندارد. از اولش هم نداشت. اینقدر این کارها بنظرم بی‌معنا می‌آید که حتی اگر به چشمم بینم هم باور نمی‌کنم. این بازی عشق و عاشقی و خاطرخواهی را آن خدا بیامرز، آقا بزرگ، یادشان داده است. این فامیل میرزائی جد اندر جد ما خلق الله‌شان عیب دارد! من با کسی خصومت و دشمنی ندارم. به جان حمید و سعیدم خودم دلم برای همه‌شان بیشتر از هرکس دیگر تنگ شده است. هر وقت حمید و سعید بی‌هوا اسم بهزاد و بهنام، بچه‌هایش، را می‌برند اشک دور چشمم حلقه می‌زند."

خاله فرشته دیگر به اندازه کافی مطلب برای جلسه کردن با عمو مسعودم پیدا کرده بود! وقتی عمو مسعود در رستورانی دنج که به تازگی در زردبند باز شده بود، نظر مادرم را از دهان خاله فرشته که بهترین لباسش را بی‌توجه به این واقعیت که پس از شام می‌بایست کف گرد گرفته جیب، زیر عمومیم بخوابد پوشیده بود شنید، قبول کرد که بیاید با پدرم در این باره حرف بزند.

یکی از آن جمعه غروب‌های دمدار و دلگیر بود. پدرم روی تخت چوبیش در حیاط نشسته بود که عمو مسعود، مثلاً سرزده، وارد شد. پس از یک خوش و بش سرد و ساده، عمو از پدرم خواست بروند تنهائی در اتاق گفتگو کنند. گفتگو آنطور که مادرم می‌پنداشت به درازا نکشید. عمو مسعود وقتی از در بیرون می‌رفت به مادرم که به بهانه بدرقه با او همراه شده بود گفت:

"می‌گویند هرکس هرکجا دلش می‌خواهد برود من جلو کسی را نگرفته‌ام. اما گربه هم پایش را جائی که یک بار سوخته است نمی‌گذارد."

پاسخ غیر منتظره پدرم به پیشنهاد بزرگوارانه همسرش نگرانی خانواده ما را بیشتر کرد. عمه ملکه تنها کسی بود که حرف پدرم را می‌فهمید. وقتی پس از مدت‌ها به دیدار برادرش آمد سرش را بوسید و گفت:

"حقا که تو هم از پستان مادر من شیر خورده‌ای!"

عمه ملکه آمده بود بگوید همانروز عصر آهنگ تازه‌ای از آقای فتاحی با صدای فاخته‌ای برای اولین بار از رادیو پخش می‌شود. گفت دلش نیامد بدون برادرش آهنگ را بشنود. هنوز نیمساعت به پخش برنامه مانده بود. عمه ملکه به پدرم گفت:

"شعرش را لابد از بری. مال حافظ است. چند سال است هرکس برایم فال حافظ می‌گیرد همین یک غزل می‌آید. وقتی به فتاحی گفتم باور نکرد. گفتم بیا خودت بگیر. حافظ را برداشت و بوسید و باز کرد. داشت از تعجب پس می‌افتاد. همان غزل بود. حافظ را زمین گذاشت و ویولونش را دست گرفت و زد. تا ته آهنگ را یک نفس ساخت و زد."

عشقت نه سرسریست که از سر به در شود،
که از سر به در شود.

مهرت نه عارضی‌ست،
مهرت نه عارضی‌ست که جای دگر شود،
که جای دگر شود.

عشق تو در وجودم،
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم،
با شیر،

با شیر،
با شیر اندرون شد و با جان به در شود.
دریست درد عشق که اندر علاج او،
هرچند سعی بیش نمائی،
بتر شود،
بتر شود،

وقتی آهنگ با صدای مخملین فاخته‌ای تمام شد پدرم بی‌اختیار دست خواهرش را به دست گرفت و در حالیکه نگاهش یکجا بند نبود او را با خود به اتاق دیگر برد تا با لرزشی که آشکارا در صدایش بود برای اولین بار از مشکلیش به تنهائی با کسی حرف بزند:

"نمی‌دانم از کجا شروع شد. یک دفعه بعد از چند سال آشنائی احساس کردم دارد از همه چیز او خوشم می‌آید. از حرف زدنش. از خندیدنش. از گریه کردنش وقتی که با مقیمی حرفش می‌شد و سرش را می‌گذاشت روی شانه من و موهای بلندش را می‌ریخت توی صورتم. از راه رفتنش. از نشستنش. روی صندلی. وقتی دامنش را لای پایش جمع می‌کرد و روی زمین چمباتمه می‌زد. وقتی زانو می‌زد جلو بچه‌هایش تا پیراهنش را عوض کند. از دراز کشیدنش گوشه اتاق. روی گلیم. وقتی خانه‌شان مهمان بودیم و نهار خورده بودیم. حتی از لیس زدن انگشت‌هایش وقتی وسط غذا حوصله‌اش سر می‌رفت و فاشق و چنگال را زمین می‌گذاشت و با دست غذا می‌خورد. از سربه‌سر گذاشتنش با من، که به زبان بچه‌ها عمومیرزا صدایم می‌کرد. از رنگ موهایش. از رنگ چشم‌هایش. از رنگ تیره پوست تنش. از آن گوشواره بدلی‌اش که مثل مال کولی‌ها تا نزدیک شانه‌اش می‌رسید. از قهرش، با دیگران. با من، وقتی گاهی از حواس‌پرتی به او کم توجهی می‌کردم. و از آشتی سرعیش که مثل قهر کردنش بی‌مقدمه بود. از صدای لطیفش. از طرز آوازخواندنش وقتی به گل فالی زل می‌زد و با تمام وجودش می‌خواند. از خنده‌ایکه از خجالت پس از خواندن به لب‌هایش می‌نشست. از دستش. از پنجه دستش. از بند بند انگشتانش. یکباره دیدم، آری، از همه چیزش دارد به شکل علاج ناپذیری خوشم می‌آید."

بعد، از کیف اداره‌اش تنها نامه‌ای را که پس از آخرین دیدارش در پرنده از بدری دریافت کرده بود، به تنها کسی که زبانش را می‌فهمید سپرد تا برایش محفوظ نگهدارد.

"ساعت نزدیک به هشت صبح بود که قطار به ایستگاه تهران رسید. با هیچ وسیله‌ای ممکن نبود پیش از ظهر از لواسان به تهران رسید. تا ساعت ده و نیم به هر وسیله که بود در ایستگاه خودم را علاف کردم. برای خانه رفتن دلمره داشتم. دقایق بلندی می‌گذشتند. از علافی و نگاه مردم بی‌کار به کت و دامن و کفش‌های پاشنه بلندم خسته شده بودم. سوار اتوبوس شدم و ساعت یک ربع به دوازده به میدان ژاله رسیدم. در طول راه در رویا و خیال روز و شب گذشته بودم. با یادآوری آن گاهی لبخند می‌زدم و گاهی اشک‌هایم جاری می‌شد. خدای من، چه غم سنگینی! ساعت دوازده هنوز ساعت معقولی برای رسیدن به خانه نبود. بنابراین با اتوبوس دو باره تا فوزه رفتیم و برگشتیم تا بالاخره ساعت یک به منزل رسیدیم. مقیمی تمام خانه را تمیز کرده بود و هنوز هم مشغول بود. مرخصی گرفته بود که ناچار نباشد در غیاب من بچه‌ها را به خواهرش بسپارد. بچه‌ها چشمشان به کیف دستی من بود تا بلکه برایشان سوغاتی آورده باشم. یکیشان از من سؤال کرد که صبح چه وقت حرکت کردم. گفتم صبح خیلی زود. نیم ساعتی گذشت مطمئن شدم که همه چیز امن و امان است. مقیمی گفت برای شام می‌روم کباب می‌گیرم می‌آورم. بعد از آن بیدار خوابی چشمانم قرمز شده بود. بعد از یکساعت که طاقت آوردم و نشستم، ترجیح دادم که به رختخواب بروم و با خیال راحت به تو فکر کنم. بعد از نیمساعت مقیمی آمد و کنار من دراز کشید. برای اینکه افکار و تخیلاتم را بهم نریزد، خودم را به خواب زدم. شروع کرد به نوازش کردن من. با حالتی اعتراض‌آمیز او را پس زدم ولی او دوباره شروع کرد به ور رفتن با من. دندان‌هایم کلید شده بود و بدنم شروع کرد به لرزیدن. حیرت زده به تشنج اندام و اعصاب من نگاه می‌کرد. به او گفتم می‌بینی چه حالتی به من دست می‌دهد. پس از این اتاق برو بیرون. گفت که دو روز نبوده‌ای دلم برایت تنگ شده. گفتم هزار سال هم که نبوده باشم حالا می‌خواهم تنها باشم. اول با حالتی عصبی و بعد با حالت گریه از اتاق بیرون رفت.

"حالا پس از گذشت یکماه وقتی بالاخره امروز تصمیم گرفتم، برای یکبار و فقط همین یکبار قولم را زیر پا بگذارم و این نامه را برایت بنویسم نفسی به آسودگی کشیدم. تو نفس من هستی. چرا؟ اینهمه وابستگی و دلبستگی از کجا می‌آید؟ یککاش یک قطره از این دریای مهرم به تو را به مقیمی می‌داشتم. چه شد که گام به گام رفتی در درون ففسه سینه من و در آنجا حبس شدی؟ پیشترها خاطر تو و یادت را مثل عضوی از اندامم دائما با خودم حمل می‌کردم. گاهی فکر می‌کردم که مثلا انگشتی به انگشتانم اضافه شده و آن تو هستی. اما حالا تو را دارم جانی در درون خودم پرورش می‌دهم. به مقیمی گفتم یکماه دست به من نزدی هشت ماه دیگر هم صبر کن بعد دیگر به تمامی مال تو هستم. دوباره مثل پیشترها مال تو خواهم بود. فقط همین چند ماه را صبر کن تا من بارم را زمین بگذارم."

در روزهای بعد از آن، بی‌خوابی و پریشانی پدرم به حدی رسید که پزشک بهداری وزارت دارائی برایش استراحت مطلق تجویز کرد و پدرم مثل شبی گیج در خانه بر سر مادر خسته‌ام هوار شد.

با گُر گرفتن هوا، حال پدرم چنان رو به وخامت رفت که دکتر بهداری وزارت دارائی او را برای معاینه به آسایشگاه دکتر چهارزی معرفی کرد. من و پدرم با هم اتوبوس گرفتیم و به میدان ونک رفتیم. از آنجا تا باغ نسبتا بزرگ آسایشگاه را پرسان پرسان طی کردیم.

در یک راهرو نسبتا وسیع و تمیز، چند دقیقه‌ای به انتظار دکتر چهارزی نشستیم تا صدایمان زد. با پدرم تا در اتاق مطب رفتیم، و وقتی پدرم به اشاره دکتر داخل شد برگشتم و روی نیمکت سفیدی منتظر نشستم. خانم جوانی که رویوش سفید به تن داشت از راهرو مقابل آمد و کنار من روی نیمکت نشست. طوری نگاهم کرد که فکر کردم می‌خواهد با من حرف بزند. ولی نزد. پرسیدم پرستار است. گفت نه. به خاطر اعصابش آمده است و تا پایان تابستان خواهد ماند. وقتی این را گفتم تازه متوجه شدم که چشم‌هایش یک کمی مثل چشم‌های پدرم دودو می‌زند. بفهمی نفهمی ترس برم داشت. خانم جوان پرسید من هم مشکل اعصاب دارم. گفتم نه. پدرم مریض است. این را گفتم و به بهانه نگاه کردن به اتاق دکتر از جا بلند شدم. نمی‌دانم از چه نگران شده بودم. بعد کمی پشت اتاق دکتر مکث کردم تا صدائی بشنوم ولی نشنیدم. از اینکه بی‌دلیل از زن جوان ترسیده بودم خجالت کشیدم. برگشتم و کنارش نشستم و تا وقتی دکتر صدایم نزد به حرف‌های کمی بی‌ارتباطش گوش دادم.

دکتر چهارزی در حضور من دوباره نظرش را تکرار کرد:

"شما بهتر است از یکی دو هفته دیگر برای یکی دو ماه در این آسایشگاه استراحت کنید. برای اعصابتان ضروری است."

و بعد به من که نگران به دهانش چشم دوخته بودم گفت بیماران بسیاری دارد که هر ساله دو سه ماه تابستان را در آسایشگاه تحت مراقبت پزشکی می‌گذرانند و باقی سال آسوده‌اند.

"برخی از آنها به محض گرم شدن هوا با پای خودشان به آسایشگاه می‌آیند. افسردگی از عوارض فشارهای عصبی است که این روزها خیلی‌ها به آن مبتلایند."

بعد دوباره به پدرم رو کرد و کمی با او حرف زد. پرسید آیا آخرین باری را که گریه کرده است به یاد دارد. پدرم کمی فکر کرد و چیزی نگفت. شاید واقعا به یاد نیآورد. و شاید هم به یاد آورد و نخواست حرفی بزند.

با اینکه پدرم همانروز قرار و مداری برای آمدن به آسایشگاه گذاشت اما من می‌دانستم که پایان دیگری برای او وجود ندارد. اگر این اطمینان را نمی‌داشتم مسلماً با او تا اینجا همراه نمی‌شدم. بی‌آنکه نظرم را به او بگویم همراهش به خانه برگشتم.

تنها یک کار دیگر درباره قصه پدرم مانده بود که بکنم تا مثل رسیدن به پایان یک داستان بلند بتوانم نفسی به راحتی بکشم. و آن این بود که بی‌تزلزل به طرف میدان ارک به راه بیافتم.

آقای مقیمی با دیدن من که با پریشانی، خیس از گرما، وارد بانک شدم چنان جا خورد که پوشه‌ای را که به دست داشت انداخت. بعد بین اینکه اول با من دست بدهد یا کاغذهای پرت و پلا شده را جمع کند مدتی مردد ماند و تا وقتی من خم نشدم تا کاغذها را از زمین بردارم به همان حال باقی ماند. بعد کاغذها را از دستم گرفت و در پوشه گذاشت و پوشه را به دست همکاری که متوجه دستپاچگی او شده بود داد تا کار را دنبال کند و خودش دست مرا گرفت و به آبدارخانه کوچک بانک برد تا یک لیوان لیموناد خنک از یخدان برایم بریزد.

کنارش روی نیمکت ماندی نشستم و برای اینکه بیش از این نگران آمدن غیر منتظره من نماند گفتم:

"از اینجا رد می‌شدم گفتم بیایم سلامی بکنم. دلم نیامد بگذارم بروم."

آقای مقیمی لیوان لیموناد را جلوی من گذاشت و گفت:

"لطف کردی. من هم خیلی دلم برایت تنگ شده بود."

لیوان را دست گرفتم و احوال بهزاد و بهنام را پرسیدم. گفت خوبند و منزل را از شیطان‌ی گذاشته‌اند روی سرشان! پیش از اینکه اسمی از بدری بیاورم آقای مقیمی گفت:

"بدری هم به سلامتی فارغ شد."

متعجب پرسیدم فارغ شدند؟

آقای مقیمی گفت:

"دو سه ماهی می‌شود. من همیشه آرزو داشتم یک دختر داشته باشم و حالا به آرزویم رسیدم."

خواستم بگویم من هم آرزو داشتم خواهر کوچکی می‌داشتم که آقای مقیمی اجازه نداد و پرسید:

"می‌دانی اسمش را چی گذاشته‌ایم؟"

حدس می‌زدم ولی ترسیدم فکر کند خبرش را شنیده‌ام. گفتم نه.

آقای مقیمی با شادمانی کودکانه‌ای گفت:

"پرندهک!"

کاش درس‌ها، دستکم درس ادبیات، شروع می‌شد تا می‌توانستم با آقای اقبال در مورد مشغله‌های ذهنی‌ام بحث کنم. دلم برای انتقادهایش تنگ شده بود. از اینکه نوشته‌های اخیرم را نشانش نداده بودم احساس پشیمانی می‌کردم. اگر نشانش داده بودم الان دستم می‌رفت که باقی‌ش را بنویسم. اما شب‌جی بیرون، در کوچه و خیابان دور می‌زد که نمی‌گذاشت زندگی به روال عادی‌ش برگردد. چیزی ناشناخته در زیر پوست شهر رشد می‌کرد و پیدا بود که دیر یا زود چون دملی خواهد ترکید. به سادگی می‌شد سنگینی فضای مدرسه‌ها را حس کرد. دبیرستان ما مثل همه دبیرستان‌های دیگر به محل دیدار معلم‌ها و شاگردهایی بدل شده بود که پس از قرن‌ها مقابله و رودروئی حالا زبان همدیگر را می‌فهمیدند و درد همدیگر را حس می‌کردند.

با اوج گرفتن حرک فرهنگی‌ها، آقای اقبال که به عضویت مجمع عمومی معلمان رسیده بود اعلامیه تازه این مجمع را به تابلو اعلانات دبیرستان ما نصب کرد:

"سه شنبه 12 اردیبهشت، روز اعتصاب و اجتماع فرهنگیان در بهارستان"

شیخ داشت از جلدش خارج می‌شد و رگه‌ای باریک از خونی تازه را براحتی می‌شد بر رد پایش در شهر دنبال کرد.

بکروز گرم بهاری

گلوله خورد وسط پیشانی دکتر خانعلی، درست بین دو ابرویش. شیلنگ آب ماشین آبپاش، که ستون پر زور آب را مستقیم به هوا شلیک می‌کرد، از پنجه‌های مرتعش او رها شد و افتاد وسط خیابان شاه آباد. شیلنگ قطور مثل مار کبرائی که سرش را با یک ضربت تبر جدا کرده باشند، روی آسفالت پیچ و تاب می‌خورد و آب کف کرده را به توده بی‌شکل و وحشت‌زده‌ای که با صدای گلوله از جا پریده بود و در خود می‌لولید، می‌پاشید.

من و فیروز و دیگر کسانی که در چند قدمی او ایستاده بودیم به خود آمدیم و دویدیم به طرفش. دکتر خانعلی در حالیکه خون از میان دو ابرویش بیرون می‌جهید، روی آسفالت داغ خیابان، در غلتید. شیلنگ ماشین آبپاش، گامی آنسوتر همچون خود او بر کف خیابان افتاده بود و گوئی به منظور پاک کردن رد جنایت، یکریز صحنه قتل را می‌شست. با رسیدن ما بالای سر دکتر خانعلی، بزرگترها هم به خود آمدند. آنها که ساعت‌ها پیش، آرام در پیاده‌رو نشسته بودند و به سخنرانی نمایندگان نشان گوش

می‌کردند، حتی وقتی سرگرد شهرستانی در میان چند افسر و پاسبان قدم زنان آمد کنار دبیرستان شاهدخت، جلو پاساژ ایستاد، هیچ توجهی به او نکردند. پشت سر سرگرد، یک ماشین آبپاش مثل هیولائی سرخ رنگ، آرام اما پر سر و صدا، صف منظم دانشجویان دانشکده افسری را برید و درست بین مامورین و جماعتی که اینسوی خیابان، در پیاده‌رو، روی آسفالت داغ اردیبهشت نشسته بودند، ایستاد. سخنران‌ها، یکی پس از دیگری، بی‌اعتنا به آن به سخنانشان ادامه می‌دادند و فرهنگ‌ها سعی داشتند حضور ماشین آبپاش و افسرانی که آنسوی خیابان ایستاده بودند را نادیده بگیرند.

شاگرد راننده، در سنگین ماشین آبپاش را با ضربه زانو باز کرد و با ژستی حریف طلبانه، جفت زد پائین. من و فیروز و دانش‌آموزان دیگری که لب جوی آب نشسته بودیم و حوصله‌مان از اینهمه پرحرفی سر رفته بود، حالا شش دانگ حواسمان را داده بودیم به او. شاگرد راننده که زیرپوش رکابی پوشیده و بازو و سینه‌های ورزیده‌اش را بیرون انداخته بود، خود را با یک جیست رساند به بالای تانکر ماشین آبپاش. سر شیلنگ را از بدنه ماشین رها کرد و شیلنگ قطور را در میان پنجه‌های زمختش، بالاتر از سرش، در هوا نگاه داشت. در این حالت به مجسمه برنزی‌ای می‌مانست که مشعلی را بر سر دست بلند کرده بود. راننده سرش را از پنجره ماشین در آورد و گردن کشید. وقتی مجسمه برنزی را آماده، بالای تانکر دید، آب را راه انداخت. آب، با اولین یورش مثل باروتی که از دهانه کوزه‌های آتشبازی بیرون بزند، به هوا جهید و بعد مثل چتر شفاف و خنکی بر بدن ورزیده و آفتاب‌سوخته شاگرد راننده، فرو ریخت. شاگرد راننده، موهای سیاه و بلند خیسش را با یک حرکت تند سُر، به عقب پرتاب کرد و شیلنگ را به سوی پیاده‌رو، رو به آموزگاران و دبیرها و مدیر و ناظم‌ها، که دور از مقر فرماندهی‌شان به دانش‌آموزان مشق نوشته و از کلاس اخراج شده می‌ماندند، گرفت.

چتر آب، چرخش بر سرتاسر پیاده‌رو زد و خنکی‌اش، فضای گرم و هیجان‌زده تظاهرات را کمی آرام کرد و آنگاه بر روی سر آقای اقبال، آخرین سخنران، متوقف شد. آقای اقبال انگار نه انگار که آب مستقیم روی سرش می‌ریخت، همچنان روی چارپایه ایستاده بود و حرف می‌زد. می‌خواست هم به پلیس بی‌اعتنائی کرده باشد و هم از واکنش احتمالی جمعیت که داشت عصبی می‌شد، جلوگیری کند. هدف، برگزاری تظاهرات آرام بود و تحریکات پلیس که از آغاز روز شروع شده بود باید باز هم نادیده گرفته می‌شد. صبح، پیش از اینکه فرهنگ‌ها جمع شوند، دانشجویان دانشکده افسری با یونیفورم‌های آبی روشن و پراق‌دوزی طلائی، ام-یک‌های سرنیزه دارشان را به حالت پیش‌فنگ به دست گرفته بودند و همه‌ی راه‌های فرعی منتهی به خیابان اکباتان، که وزارتخانه فرهنگ در آن واقع بود، و میدان بهارستان را بسته بودند. فرهنگ‌ها به ناچار در خیابان شاه‌آباد جمع شده بودند.

من و فیروز برای اینکه همدیگر را به راحتی پیدا کنیم قرار گذاشته بودیم در میدان مخبرالدوله همدیگر را ببینیم و با هم به بهارستان برویم. ولی مخبرالدوله چنان شلوغ بود که من ناچار نیمساعتی به دنبال فیروز گشته بودم. فیروز چنان از یافتن من نا امید شده بود که می‌خواست برگردد. وقتی مرا در میان جمعیتی که می‌خواست به هر طریق خودش را به شاه‌آباد برساند دیده بود به طرفم دویده بود و مثل بچه‌ها بازویش را در بازویم حلقه کرده بود تا گم نشود.

وقتی به شاه‌آباد رسیدیم جمعیت آرام گرفت. پاسبان‌های اسب سوار، با ضربات باتوم و تنه زدن با سینه و کپل اسب‌ها، ما را که سر در گم وسط خیابان ولو بودیم، به پیاده‌رو رانده بودند. فرهنگی‌ها آرام بر آسفالت پیاده‌رو نشسته بودند و اولین سخنران حرفش را بر چهارپایه‌ای که از یک مغازه کیف‌فروشی گرفته بود، آغاز کرده بود. پاسبان‌های سوار، دانش‌آموزان معدودی را که لب جوی خشک پر از سنگ و پاره‌آجر نشسته بودند، با راندن اسب‌هاشان بر حاشیه سیمانی جوی، به پیاده‌رو که مملو از جمعیت بود، می‌رانند. جوان‌ها، به محض رد شدن سوارها، دوباره به حاشیه جوی باز می‌گشتند. این بازی تا وقتی آقای اقبال، آخرین سخنران، زیر فواره شیلنگ ماشین آبپاش قرار گرفت، ادامه یافته بود. کدام سنگ از میان آنهمه سنگ و پاره آجری که جوان‌ها از توی جوی خشک خیابان برداشتند و به سوی مجسمه برنزی پرتاب کردند، کارگر افتاد؟ سنگ خورد وسط پیشانی شاگرد راننده، درست بین دو ابرویش. مجسمه برنزی، با آنهمه ژست و جاخالی‌دادن‌هایش که با لبخندی مغرورانه همراه بود، تعادلش را از دست داد. پیچ و تاب بدن بی‌قرار افعی زنده در میان پنجه‌هایش، به عدم تعادلش افزود، و او برای حفظ ظاهرش، قبل از آنکه با سر به زمین بیافتد، حلقوم افعی را رها کرد و چون پرنده‌ای از روی تخته‌پرش، جیست زد پائین.

فریاد شادی از سینه جمعیتی که تا کنون آرام نشسته بود و به سخنرانی آقای اقبال گوش می‌داد، بیرون زد. آنها که با نگاه نگران و ناموافق به سنگ‌پرانی دانش‌آموزان می‌نگریستند و خود را از این حرکت نسنجیده جدا می‌گرفتند، به حرکت درآمدند. افعی، از بالای ماشین رها شد و بدن سنگینش مثل شلاق به آسفالت خیس خیابان خورد و به خودش پیچید. جمعیت، پیروزمند دويد به طرف افعی که داشت هی چنبره می‌زد و باز می‌شد. اولین کسی که به آن رسید، دکتر خانعلی بود. چنگ انداخت و حلقوم افعی را گرفت و آنرا به علامت پیروزی، بالا برد. در این حالت به مجسمه برنزی دیگری می‌مانست که مشعل دیگری را بر سر دست بلند کرده بود.

سرگرد شهرستانی، در آنسوی خیابان، خونسرد، گلنثش را از غلاف چرمی‌اش درآورد. دکتر خانعلی، سر افعی را که آتش از دهانش زبانه می‌کشید، رو به بالا گرفته بود. با صدای شلیک گلوله، افعی نیشش را وسط پیشانی دکتر خانعلی نشانده، درست بین دو ابرویش.

کدام سنگ از میان آنهمه سنگ و پاره آجر که به سوی شاگرد راننده پرتاب شد کارگر افتاده بود؟ سنگ من؟ سنگ فیروز؟ یا سنگ...؟ حالا دیگر چه فرقی می‌کرد؟ دکتر خانعلی در غلغله بود وسط خیابان و من در چند قدمی او خشکم زده بود. چند نفر او را از زمین بلند کردند و بر دوش گرفتند. خون، آرام راه گرفته بود و از کنار گوشش می‌چکید روی پیراهن خیس کسی که سر او را بر شانه داشت. بدن بی‌حس دکتر، روی دوش چند آموزگار دیگر بود که گوئی تابوتی را به شانه گرفته بودند. سرش از پشت خم شده بود و سوراخ میان دو ابرویش، به لکه سیاهی می‌ماند، بجا مانده از نیش یک افعی.

جمعیت، هیچان‌زده و نگران، به دنبال آنها کشیده شد. سرگرد شهرستانی و مامورانش از پیاده‌رو مقابل داشتند برمی‌گشتند به طرف کلانتری شماره دو، توی میدان بهارستان. کسی حواسش به آنها نبود. شعارها پراکنده و نامشخص بود. پیکر خونین دکتر خانعلی روی دوش همکارانش، پیشاپیش به طرف بهارستان برده می‌شد. از جلو ماشین آبپاش که رد می‌شدم، راننده را ندیدم. شاگرد راننده هم غیبش زده بود. افعی سر بریده، هنوز بر کف خیابان چنبره زده بود و پیچ و تاب می‌خورد و آب، چون آتش از حلقوم ازدها، از دهانه گشادش بیرون می‌جست.

سرگرد شهرستانی در میان افسران و آجودان‌هایش مغرور و بی‌خیال خیابان شاه‌آباد را پشت‌سر گذاشته بود و می‌خواست از صف دانشجویان بگذرد که خانم معلمی اشکریزان به او هجوم برد و صورتش را با انگشتان بلند و استخوانی، خشمگین و فریادزنان، خنج کشید. پاسبان‌ها، غافلگیر، لحظه‌ای مبهوت بر جای ماندند. خانم معلم که اشک مثل باران از چشمانش سرازیر بود، دوباره به صورت او چنگ انداخت. یکی از افسرها، اسلحه کمربش را کشید و چند تیر هوایی شلیک کرد.

دانشجویان یرافدوزی‌پوش، ام - یک‌هایشان را به حالت حمله رو به جمعیت خشمگین فراول رفتند. پاسبان‌ها، هر آنکه را به دستشان می‌رسید، می‌گرفتند. خانم معلم، فریاد کشان در چنگال یکیشان اسیر بود. بدن بی‌حرکت و خونالود دکتر خانعلی، بر دوش همکارانش مانده بود. جمعیت دیوانه شده بود و می‌خواست صف یرافدوزی‌پوشان را بشکافد و پیکر خونین او را به عنوان نمونه برخورد خشن حکومت با یک تظاهرات آرام، به داخل مجلس شورای ملی ببرد و به نمایندگان ملت که همانگاه جلسه داشتند، نشان دهد. تا وقتی یک سواری، گوئی از آسمان، وسط جمعیت حاضر نشد، کسی به فکر نجات جان دکتر خانعلی نیافتاد. سواری بوق زنان جمعیت را شکافت و بدن نیمه جان دکتر را از صحنه دور کرد و جمعیت را مثل اوراق کتابی بی‌شیرازه، آماده‌ی تفرق، بر جا گذاشت.

سرگرد شهرستانی با پنج خط خون‌آلود بر گونه‌اش، بی‌آنکه وقار نظامی‌اش را در مقابل مامورانش خدشه‌دار کند، بدون عجله وارد کلانتری شد. پاسبان‌ها، دستگیرشدگان را خرنکشان، و با مشت و لگد به دو ريو ارتشی که جلو در کلانتری ایستاده بودند، می‌بردند. نگاهم به آقای اقبال افتاد که میان دو پاسبان، بدون مقاومت به طرف یکی از ريوها می‌رفت. یک لحظه احساس کردم او هم مرا دیده است. دلم نیامد فرار کنم. می‌خواستم مطمئن شوم که می‌داند او را در این حالت دیده‌ام. فکر کردم اگر بداند خوشحال خواهد شد.

دوباره نگاهش کردم و در همان لحظه نگاهمان در هم گره خورد. برای یک آن، چیزی شاد جای نگرانی را در نگاهش گرفت. او خود قصه‌نویس بود و می‌دانست تصویر با شکوه مردی که مغرور در میان دو پاسبان به طرف سرنوشتی نامعلوم گام بر می‌دارد از ذهن من پاک شدنی نیست.

قبل از اینکه به خودم بیایم، ضربه‌ای محکم به پس سرم خورد. گیج شدم. پاسبانی با کپل اسبش چنان هلم داد که به زمین افتادم. همین، مرا از دومین ضربه باتوم نجات داد. پیش از اینکه دست پاسبان که از پشت اسب خم شده بود به من برسد، خمیده پا به فرار گذاشتم. فیروز اما گیر کرد. ضربه باتوم به شانهاش فرود آمد و سکندری خورد. از ترس اینکه مبادا زیر سم اسب بیافتد، نیم‌خیز شد. پاسبان، از پشت اسب به کمرش چنگ انداخت و او را مثل کودکی، کله پا، از زمین کند و به طرف ریو تاخت.

تا نفس داشتم دویدم. جهت و مسیر برایم مهم نبود. همینقدر که از مرکز حادثه فاصله می‌گرفتم برایم کافی بود. پس از نیمساعت دویدن تازه به یاد آنچه گذشته بود افتادم؛ معلمی که گلوله درست وسط پیشانی‌اش نشسته بود، آقای اقبال که بین دو پاسبان گام برمی‌داشت و فیروز.

راستی حالا با فیروز چه می‌کردند؟ من باید چه می‌کردم؟ اول فکر کردم برگردم بهارستان و ببینم چه شده است. حتی چند قدمی هم برگشتم. بعد به نظرم احمقانه آمد. گفتم می‌روم مدرسه. ولی مسلماً کسی در مدرسه نبود. فکر رفتن به خانه را اصلاً نمی‌کردم. در خانه کاری برای فیروز نمی‌توانستم بکنم. بعد تصمیمم را گرفتم. باید می‌رفتم میدان ثریا و خبر را به پدر و مادر فیروز می‌رساندم. اینکه ممکن بود آنها همه را از چشم من ببینند یک لحظه به فکرم انداخت. اما دادن خبر پر اهمیت‌تر بود. اگر پدر فیروز می‌دانست ممکن بود بلافاصله، قبل از اینکه مسئله جدی شود، اقدامی می‌کرد و فیروز را نجات می‌داد. بله، باید همین کار را می‌کردم.

با اولین اتوبوس خودم را به میدان ثریا رساندم. تا کنون مغازه ساعت‌سازی پدر فیروز را ندیده بودم ولی می‌دانستم کجاست. میدان ثریا، دو تا کوچه بالاتر یا دو تا کوچه پائین‌تر. پدایش کردم. نیش یک کوچه بن‌بست بود با یک تابلوی کوچک ولی براق که رویش دو لغت ساعت‌سازی ساعتچیان با دو خط مختلف نوشته شده بود.

آقای ساعتچیان وقتی مرا آشفته دید ذره‌بینی را که به دست داشت روی میز کارش گذاشت و بهت‌زده به دهان من خیره شد.

"رفته بودیم تظاهرات، با فیروز."

"چی شد؟ تیر خورد؟"

گفتم نه، دستگیرش کردند. پدر فیروز که نیم‌خیز شده بود روی صندلیش وارفت و چشم‌های ریزش پشت شیشه‌های عینک به دو نقطه سرخ شبیه شد. بعد سرش را بلند کرد تا برایش تعریف کنم. کوتاه ماجرا را گفتم. یک لحظه به فکر فرو رفت و بعد گفت:

"می‌توانی چند دقیقه اینجا بمانی؟"

گفتم البته و منتظر ماندم. آقای ساعتچیان پیش‌بند سفیدش را در آورد و کتش را پوشید و گفت خیلی زود برمی‌گردد. چند دقیقه نکشید که صدای گریه مادر فیروز را در کوچه شنیدم. مادر فیروز که چادرش را روی شانهاش انداخته بود پیشاپیش شوهرش می‌دوید تا قصه را از دهان خودم بشنود. تمام سعی‌ام را کردم تا طوری حرف بزنم که بیش از پیش نگرانش نکنم. گفتم صدها نفر دستگیر شده‌اند از معلم و دبیر و دانش‌آموز. واقعا جای نگرانی نیست. حتما همه را ول می‌کنند. آقای ساعتچیان ماجرای تیراندازی در بهارستان و کشته شدن یک معلم را از رادیو شنیده بود. او هم به کمک من آمد تا همسرش را که داشت لباسش را می‌جوید آرام کند.

"تو برو خانه پیش دخترها. من با آقا هادی می‌رویم شهربانی. او شاهد است که دستگیرش کرده‌اند."

مادر فیروز با دامن چادر چشم‌هایش را پاک کرد و به ناچار راه افتاد. آقای ساعتچیان با بی‌حواسی چیزهایی از داخل کتو می‌زش برداشت و از این جیب به آن جیب کرد و کرکره را پائین کشید و با هم راه افتادیم.

اول اتوبوس گرفتیم رفتیم مخبرالدوله. می‌خواستیم برویم کلانتری دو، اما تمام خیابان‌های منتهی به بهارستان هنوز بسته بود. دانشجویان پراقدوزی‌پوش هنوز در یک صف ایستاده بودند، اما از آن نظم صبح خبری نبود. هر کدام به هر طرف دلش می‌خواست نگاه می‌کرد. مغازه‌ها تماما بسته بود و نگرانی در چشم رهگذرانی که با عجله از میدان می‌گذشتند، موج می‌زد. خبر تیراندازی و کشته شدن دکتر خانعلی دهن به دهن گشته بود و سایه‌ای از ترس بر شهر گسترده بود. در زیر پوشش ترس اما رگه‌ای از بی‌قراری و ناآرامی در حال رشد بود.

آقای ساعتچیان با لرزش آشکاری که در صدایش بود از یکی از دانشجویان دانشکده افسری کمک خواست. دانشجو چیزی نمی‌دانست ولی پیشنهاد کرد برویم توپخانه، بازداشتگاه اداره آگاهی. آدرسش را هم داد. پشت آب شاهی. گفت ممکن است بازداشتی‌ها را آنجا برده باشند. تمام راه را دویدیم. چیزی به نام بازداشتگاه پیدا نکردیم ولی دربان اداره آگاهی به پدر فیروز اطمینان داد که هیچکس را به این اداره

نیاورده‌اند. بعد وقتی فهمید پسر آقای ساعتچیان در همین تظاهرات امروز دستگیر شده است گفت برویم قزل‌قلعه. سیاسی‌ها را می‌برند قزل‌قلعه.

بی‌آنکه با هم حرفی بزنیم دو تا اتوبوس عوض کردیم تا خودمان را رساندیم جلالیه. از آنجا هم دوان دوان تا قزل‌قلعه را پیاده رفتیم. مردم در اتوبوس‌ها در مورد حادثه تیراندازی بدون احتیاط و به تفصیل حرف می‌زدند. می‌گفتند هزارها فرهنگی رفته‌اند بیمارستان تا به دکتر خانعلی خون بدهند. بعد صحبت از این می‌کردند که دکتر در بیمارستان فوت کرده است. یکی می‌گفت بیش از هزار نفر بازداشت شده‌اند که بعید است یک شب بیشتر در بازداشتگاه بمانند. دیگری از احتمال کودتا و حکومت نظامی حرف می‌زد، و بیشترین‌ها از احتمال استعفای دولت شریف امامی می‌گفتند.

وقتی به قزل‌قلعه رسیدیم ساعت پنج بعد از ظهر بود. در انتهای خیابان خاکی‌ایکه در ورودی زندان قزل‌قلعه به آن باز می‌شد صدها نفر مرد و زن که به دنبال کسانشان می‌گشتند جمع بودند. با دیدن جمعیت از این که بتوانیم خبری از فیروز بگیریم ناامید شدیم اما حضور اینهمه همدرد کمی خیال آقای ساعتچیان را آسوده کرد. حرف‌هایی که جلوه‌ی‌ها از دهان مامورینی که در پشت در بسته زندان آمد و شد می‌کردند می‌شنیدند دهان به دهان تا به جمعیت می‌گشت. می‌گفتند بسیاری از بازداشتی‌ها اینچنانند ولی نه همه‌شان. و چون وقت و امکان بازجوئی نبوده است هیچ صورتی از اسامی بازداشتی‌های قزل‌قلعه وجود ندارد که بتوان حضور کسی را تأیید یا تکذیب کرد. حرف‌ها همه نادقیق بود اما فضا فضا ناامیدی نبود. چیزی در هوا موج می‌زد که خبر از استیصال دستگاه می‌داد. مامورین نظامی که مدام به داخل رفت و آمد می‌کردند حالت تهاجمی معموله‌شان را نداشتند. با احترام حرف می‌زدند و مرتب اظهار امیدواری می‌کردند که مدت بازداشت به دو روز هم نخواهد کشید.

با اینکه روز بلند بود باز هوا داشت سرخی می‌زد. آقای ساعتچیان از نگاه من فهمید که نگران خانواده و بی‌خبریشان هستم. می‌خواست بگوید اگر می‌خواهم می‌توانم بروم که خبری دهان به دهان گشت که بازداشتی‌های زیر هیژده را برده‌اند زندان قصر. آقای ساعتچیان گفت بیا برویم. من می‌روم قصر و تو هم برگرد خانه. حتما پدر و مادرت دلشوره گرفته‌اند. خواستم بگویم بگذارید بروم خانه و بعد با هم برویم قصر اما دیدم راه‌ها به هم نمی‌خورد.

به زحمت از میان جمعیتی که رو به فزونی داشت بیرون آمدم و پیش از تاریکی هوا در میدان جلالیه اتوبوس گرفتیم و از هم جدا شدیم.

پدر و مادرم نصف عمر شده بودند. اما وقتی قصه فیروز را شنیدند چنان تکان خوردند که مسئله من فراموش شد. شام خورده نخورده اجازه گرفتم بروم منزل فیروز. در خانه بند شدنی نبودم. وقتی به خانه فیروز رسیدم پدرش تازه وارد شده بود. هیچ خبری نتوانسته بود از زندان قصر بگیرد. فقط به آنها گفته بودند که جز چند نگیان هیچ مسئولی در زندان نیست و تا فردا صبح اول وقت هیچ پاسخی به هیچ مراجعه کننده‌ای نمی‌توانند بدهند. این بود که او هم مثل ده‌ها نفر دیگر ناچار به خانه برگشته بود. دیدم مانند منزل فیروز بیشتر باعث مزاحمت است تا دلداری. با آقای ساعتچیان قرار گذاشتم صبح با اولین اتوبوس خودم را به میدان ثریا برسانم تا با هم برویم زندان قصر. وجود من بعنوان شاهد دستگیر شدن فیروز ممکن بود بدرد بخورد.

از خانه که بیرون آمدم هوا دم تابستانه داشت. پام نکشید به طرف میدان ثریا بروم و اتوبوس بگیرم. پیاده از یک فرعی به طرف فوزیه راه افتادم. تازه داشت نگرانی به سراغم می‌آمد. حوادث امروز صبح و دوندگی‌های بعدی آن‌چنان پشت سر هم رخ داده بود که فرصت درکشان را نداشتیم. حالا در کوچه پسکوچه‌های تاریکی که به فوزیه و از آنجا به میدان ژاله راه می‌برد موجی از احساسات دردناک و نگران کننده به جانم هجوم برد.

فیروز را در دمه‌ای غلیظ و چسبناک که راه را بر نگاه می‌بست می‌دیدم که کشان کشان به دنبال فوجی افسر و استوار و گروهیان و پاسبان که مست لایعقل سر از پا نمی‌شناختند از این زندان به آن زندان و از یک بند به یک بند دیگر کشیده می‌شود. پیش از اینکه دیوانه شوم از کوچه تاریکی که به ذهنم اجازه پروازی اینچنین می‌داد بیرون زدم و به خیابانی که گرچه همچون شب‌های حکومت نظامی خلوت بود اما نور داشت، پیچیدم.

صبح من و آقای ساعتچیان اولین کسانی نبودیم که به دنبال گمشده‌شان در زندان قصر می‌گشتند. میدان کوچک جلو زندان از مراجعین نگران و تا صبح نخوابیده پر بود. جیب‌ها و نفربرها مدام از در بزرگ زندان وارد و خارج می‌شدند و پاسبان‌ها پشت در بسته کشیک می‌دادند. شایعه پشت شایعه بود که دهان به دهان می‌پیچید. خبر رسید که همین نیمساعت پیش محمد درخشش، رهبر اعتصاب و دبیر جامعه معلمین، از زندان قزل‌قلعه آزاد شده است و یکسر به باشگاه مهرگان رفته است. بعد گفته شد که همین آخرین اتوموبیلی که پنجره‌هایش رنگ سیاه خورده بود و چند دقیقه قبل از در بزرگ زندان قصر در آمده بود حامل درخشش بود. با خبر آزادی درخشش و دبیرهای بازداشت شده جنب و جوشی در مردم افتاد. حالا دیگر دسته جمعی صدایشان را بلند کرده بودند. اما پیش از اینکه کار بالا بگیرد سروانی که بلندگوی دستی به دست داشت طوریکه فقط نیمی از جمعیت شنید قول داد که تمامی بازداشتی‌های دیروز تا ساعتی دیگر آزاد خواهند شد. هنوز فریاد شادمانی مردم فرو ننشسته بود که سروان از کسانی که بازداشتی صغر

سنی داشتند خواست برای تحویل گرفتن فرزندان کمتر از هیژده سالشان به دارالتادیب مراجعه کنند. سروان گفت که تمام صغر سنی‌ها همین امروز صبح با دو اتوبوس به دارالتادیب انتقال یافته‌اند. با دلشوره‌ایکه به جانم افتاده بود و از نگاه امیدوار پدر فیروز پنهانش می‌کردم با اولین تاکسی‌ایکه جلو پای ما ترمز زد به دارالتادیب که آنسوی شهر قرار داشت رفتیم. جمعیت کوچکی در وسط حیاط، مقابل دفتر زندان جمع بود. پاسیان‌ها بی‌آنکه مزاحم کسی شوند می‌آمدند و می‌رفتند و به نگاه نگران و پرسران والدین دانش‌آموزان دستگیر شده پاسخ‌های امیدوار کننده می‌دادند.

نیمساعتی نکشید که یک سرهنگ تمام، بالای سکونی که به دفتر کارش می‌رسید ظاهر شد و از والدین خواست از حیاط خارج شوند و پشت در میله‌ای حیاط منتظر بمانند تا بازداشتی‌ها را تحویل بگیرند. هنوز آخرین نفر از حیاط خارج نشده بود و پاسیان‌ها درست و حسابی پشت در نایستاده بودند که بازداشتی‌ها در یک صف طویل از آنسوی حیاط ظاهر شدند. موجی از شادمانی در فضا پیچید. با هر بازداشتی که از در زندان خارج می‌شد خانواده‌ای تکان می‌خورد و دوره‌اش می‌کرد و ناباور می‌بوسیدش. من انگار به دلم الهام شده باشد از آقای ساعتچیان فاصله گرفتم چون حس می‌کردم این قصه به این آسانی نمی‌تواند پایان بگیرد. چیزی شوم و مشنوم در خیالم می‌گردید که قلبم را داشت سوراخ می‌کرد. آخرین بازداشتی هم که بیرون آمد فهمیدم حس‌ام اشتباه نکرده است. فیروز در غبار برخاسته از قصه من گم شده بود.

غروب به پیشنهاد خود من آقای ساعتچیان که چشمانش از گریه پف کرده بود و دیگر از خودش اختیاری نداشت با من به باشگاه مهرگان آمد. باشگاه قیامت بود. بیش از هزار فرهنگی در باغ نه چندان بزرگ باشگاه گرد آمده بودند تا از دکتر محمد درخشش، رهبر اعتصاب، که همانروز همراه با دیگر بازداشتی‌ها از زندان قزل قلعه آزاد شده بود و قرار بود برای اولین سخنرانی به باشگاه بیاید، استقبال کنند. صف در هم تنیده معلم‌ها را پوزش جویانه بریدم و در حالیکه آقای ساعتچیان را مثل بچه گمشده‌ای به دنبالم می‌کشیدم تا پای ایوان بزرگ عمارت پیش رفتم. می‌خواستم به هر ترتیب شده آقای اقبال را که او هم مسلماً آزاد شده و در باشگاه بود ببینم و از او برای یافتن فیروز کمک بگیرم.

از باباعلی سردار پیر باشگاه که جلو در عمارت ایستاده بود سراغ آقای اقبال را گرفتم. گفت داخل است ولی نمی‌تواند اجازه بدهد داخل شوم. گفتم دوست من و پسر ایشان که دیروز دستگیر شده بود ناپدید شده است. نگاهی به چهره شکسته و بی‌پناه آقای ساعتچیان کافی بود تا حرفم را باور کند و خودش بیافتد جلو تا من و او را به آقای اقبال، که در جمع گروهی فرهنگی در اتاقکی نشسته بود، برساند. آقای اقبال که از چهره پریشان من جا خورده بود از جمع جدا شد و با دقت به ماجرای فیروز گوش کرد. یک لحظه برقی از نگاهش گذشت که فقط من فهمیدم. شک کرده بود که واقعیت می‌گویم یا قصه. شکی که خود من هم وقتی داشتمم برایش تعریف می‌کردم به حرف خودم داشتمم. می‌خواستم بگویم چه فرقی می‌کند که دیدم لازم نیست. حضور مردی شکسته با قیافه‌ای خجالتی و محجوب پشت سر من کافی بود تا به هر قصه‌ای رنگ واقعیت بزند.

آقای اقبال به پدر فیروز قول داد به محض ورود درخشش، مسئله را با او در میان خواهد گذاشت. می‌گفت اگر او دخالت کند فیروز را هر کجا که باشد پیدا خواهند کرد. درست می‌گفت. با دخالت درخشش که همان شبانه شخصاً به رئیس شهرستانی تهران زنگ زد و آزادی فوری زندانی صغر سنی، فیروز ساعتچیان را خواستار شد، در اولین ساعات بامداد روز بعد، در سردخانه پزشکی قانونی، جسد فیروز را که بنا بر گزارش استوار قزلباش، وکیل بند، و ستوان پناهی، افسر نگهبان زندان موقت قصر، به خاطر "ندامت از بزه ارتکابی" با یک نیمه تیغ زنگزده ناست، در حمام زندان خودکشی کرده بود، تحویل آقای ساعتچیان دادند.

باغ دلگیر مهرگان با آن درختان فطور سر به فلک کشیده، حالا در این روز گرفته و تیره که قارقار کلاغ‌ها از صدا نمی‌افتاد به گورستانی کوچک می‌ماند که کوئی قرار بود جسد یک معلم و شاگرد را کنار هم در آن دفن کنند.

من در صف بلندی که برای شهادت در باغ تشکیل شده بود ایستاده بودم. معلمین و محصلین یکی یکی به درون می‌رفتند و در حضور جمع کوچکی از مسئولین باشگاه آنچه را در مورد تیراندازی در روز دوازده اردیبهشت به چشم خود دیده بودند بازگو می‌کردند. کسی گفته‌ها را در دفتری می‌نوشت و شاهد، آنرا امضاء می‌کرد.

دلم می‌خواست به جای اینکه شهادتم را با انشای کس دیگری بر دفتر شهادت بنویسم خودم قلم به دست می‌گرفتم و آنچه را که در مورد قتل دکتر خانعلی دبیر دبیرستان جامی به دست سرگرد شهرستانی به چشم خود دیده بودم، به شکل قصه‌ای بر کاغذ می‌آوردم.

با اینکه با سقوط دولت شریف امامی، دکتر امینی نخست‌وزیر تازه، به باشگاه مهرگان آمد و قول داد که دولت خواسته‌های برحقشان را نادیده نمی‌گیرد، فرهنگیان به ادامه اعتصاب تا برآورده شدن همه

خواسته‌هایشان رأی دادند. اما اطلاعیه‌ای که همانروز عصر از رادیو پخش شد راه را برای حل مسئله باز کرد:

"طبق دستور دولت سرگرد شهرستانی رئیس کلانتری دو، به اتهام قتل مرحوم دکتر خانعلی از کار بر کنار، و پرونده امر برای رسیدگی به مراجع صلاحیتدار ارجاع گردید."
چند روز بعد، در یک عصر جمعه دمدار، دکتر محمد درخشش در اجتماعی عظیم در باشگاه مهرگان، پایان اعتصاب یازده روز فرهنگیان کشور را پیروزمندانه اعلام کرد و به خواست جامعه معلمین، پست وزارت فرهنگ را پذیرفت.
شنبه، کلاس ما مثل همه کلاس‌های دنیا با یکدقیقه سکوت به احترام دکتر خانعلی آغاز شد. بچه‌های یکی از کلاس‌های دبیرستان تقوی، اما، با بغض فرو خورده در گلو، یکدقیقه دیگر به یاد همکلاسی از دست رفته‌شان سکوت کردند و به دسته گلی که من پیش از رفتن به مدرسه‌ام روی نیمکت خالی فیروز گذاشته بودم خیره شدند.

پدرم تصمیمش را بالاخره گرفت و به عمو مسعودم پیغام داد حاضر است با پای خودش برود آسایشگاه. واکنش مادرم برای یک هفته فقط گریه بود. پیشنهاد عمو مسعودم را نمی‌پذیرفت. عمو می‌گفت برای اینکه برادرهایم، حمید و سعید، از غیبت پدرم مطلع نشوند مادرم هفته آینده به محض تعطیلی مدارس آندو را بردارد و به شیرگاه منزل گت آقا برود و تمام تابستان را آنجا بماند.
مادرم رضا نمی‌داد. می‌گفت گرچه دلم از دستش خون است اما چطور می‌توانم بگذارم دو ماه در آسایشگاه بماند و حتی یکبار به او سر نزنم. ولی بعد به ناچار منطق خاله فرشته را پذیرفت:
"هروقت دلت خواست می‌توانی به او سر بزنی. هر دو هفته یکبار می‌آئی دو سه روز می‌مانی. هادی را می‌بینی و با او به آسایشگاه می‌روی. دو ماه که هزار سال نیست!"
شب آخر، تا مادرم با چشم گریان ساک آسایشگاه پدرم را نیست و گوشه‌ای آماده نگذاشت، دستش نکشید بار سفر خودش را ببندد. آنشب دو خوابگرد تا سحر از اتاق به حیاط و از حیاط به اتاق پرسه می‌زدند. مادرم با سرزدن سپیده دیگر از تاب افتاد و به خواب کوتاه سنگینی فرو رفت. وقتی چشم باز کرد پدرم بالای سرش نشست بود و با چشمانی که رگه‌های سرخش از بی‌خوابی بیرون زده بود نگاهش می‌کرد. مادرم از جا برخاست و پرسان نگاهش کرد و وقتی پاسخی در نگاه پدرم ندید رفت و سماور را روشن کرد. تا پس از صبحانه، یکی دو بار دیگر هم پدرم چنان مقابل مادرم ایستاد و چشمش را به او دوخت که مادرم فکر کرد می‌خواهد حرفی بزند. ولی نزد. اما ساعتی بعد، وقتی که دیگر مادر و برادرهایم باید برای رفتن به ایستگاه قطار خانه را ترک می‌کردند دستش را برای خداحافظی به دور گردن مادرم حلقه کرد، سرش را آرام روی شانه او گذاشت و برای اولین بار دیدم که اشک مثل آب روان از چشمان سرخش جاری است.

من همان روز مادرم و حمید و سعید را با تاکسی به ایستگاه راه‌آهن بردم و فردای آنروز پدرم را که سخت دژم و گرفته بود به بخش پذیرش آسایشگاه چهارازی معرفی کردم. وقتی می‌بوسیدمش قول دادم هر جمعه پیشش بیایم. گفت وقتی می‌آیم یادم باشد کتاب قصه‌ای را که نیمه کاره خوانده بود، برایش ببرم. یادش رفته بود برش دارد. برای اطمینان خواست اسمش را ببرد ولی یادش نیامد. گفت فکر می‌کند روی پیش بخاری گذاشته باشدش. گفتم:

"زنبق دره؟"

با حرکت سر تأیید کرد و نگاهش راه گرفت به جایی دورتر از من و او. پدرم را مثل غریقی در دریای خودش رها کردم و از اتاق بیرون آمدم. همان خانم جوان با روپوش سفیدش روی نیمکت مقابل مطب دکتر چهارازی نشسته بود. برایش سر تکان دادم. پرسید من هم مشکل اعصاب دارم. گفتم نه چندان! پدرم را آوردم بستری کنم. سری تکان داد و هیچ نگفت.

از آسایشگاه که در آمدم احساس کردم مثل نوزادی رها شده در یک خرابه، تنهایم. دلم می‌خواست آئینه‌ای قدی جلوام سبز می‌شد تا می‌دیدم تنهایی چه شکل و شمایلی دارد، تا وقتی در موردش می‌نویسم بدانم چه بنویسم. سعی کردم از خودم فاصله بگیرم تا انسان را در تنهائیش ببینم. از میدان ونک یکسر رفتم فروشگاه فردوسی خودم را معرفی کنم. با اولین آشنائی که در فروشگاه روبرو شدم آقای آرداشس، رئیس قسمتمان بود که با گردن لقی‌لقویش، انگار دنبال یک سنجاق فقلی روی زمین بگردد، با سر زیر افتاده داشت از صندوقی به صندوق دیگر می‌رفت. تا مرا دید شناخت و مهربان با من دست داد. وقتی فهمید تعطیل شده‌ام و آماده کارم، کارش را نیمه کاره رها کرد و با آسانسور کارمندان مرا به طبقه پنجم برد.

از کنار اتاق الکتریکی آقا قوام که رد می‌شدم نگاهی به داخل کردم ولی کسی در اتاق نبود. کانتین هم خلوت بود و فقط یک لحظه گذرا چشمم به چشم مرادخان که پشت بساط مشغول کار بود افتاد.

امضای قرارداد در کارگزینی و گرفتن رپوش نو از انبار به سرعت انجام شد. وقتی از مقابل دفتر حفاظت رد می‌شدیم آقای آرداشس گفت یک لحظه صبر کنم. رفت تو و با یک کارت ساعت برگشت و گفت:

"مقرارت عوض شده است. تو هم باید کارت ساعت بزنی."
یک لحظه از ذهنم گذشت که دیگر بستنی مجانی بی‌بستنی! قادر مُفتکی به کسی باج نمی‌دهد!

آقای آرداشس گفت که از فردا می‌توانم بیایم سر کار. بعد جلو آسانسور دستش را دراز کرد و دست مرا فشرد و گفت با آسانسور پشتی بروم اتاقک نگهبانی دم در، هم خودم را معرفی کنم و هم کارت ساعت را برای فردا صبح سر جایش در تابلو بگذارم.
کارم که تمام شد رفتم سروقت خانم زارع. نبود. همکار تازه‌اش با چشم‌های تا به‌تا که مرا شناخته بود با تشویبی که در صدایش بود گفت:

"مدتی است که از فروشگاه رفته است."
طوری با نگرانی گفت که انگار بلائی به سرش آمده است. فکر کردم بروم از حاج ایوب بیرسم راحتترم. دستی برای خانم همکار تکان دادم و به طرف بخش کروات‌ها رفتم. از دور خانمی چاق و مسن را دیدم که به جای حاج ایوب داشت مشتری‌ها را راه می‌انداخت. احساس کردم تغییرات، باید بیشتر از زدن کارت ساعت باشد. اگر حوصله می‌کردم فردا در کانتین به راحتی همه ماجرا را می‌توانستم از دهان مرتضی قناد و یا مرادخان بشنوم. اما دلم نمی‌آمد تا فردا صبح صبر کنم. آمدم پای پله برقی ایستادم و به جمعیتی که می‌آمد و می‌رفت خیره شدم. در فکر بودم که دستی به شانهم خورد. سرکار مرشدی، مأمور حفاظت بود که مرا شناخته بود. به شوخی گفت:

"زاغ‌سیاه کی را چوب می‌زنی؟"
گفتم اتفاقاً دنبال شما می‌گشتم. بعد سر بسته از خانم زارع پرسیدم. با نیشخند گفت "پیش‌ت!" و وقتی دید نفهمیدم غلیظ‌تر گفت:

"پیش‌شش‌ت!"
گفتم: "آقا قوام چی؟"
با همان لحن گفت: "او هم پیش‌شش‌ت!"
پرسیدم: "حاج ایوب هم؟"
با سر تأیید کرد و با دست اداک پیش‌ت کردن گریه را در آورد. بعد گفت قصه‌اش دراز است. بعداً می‌شنوی.

راست می‌گفت. قصه‌اش دراز بود. ولی من حالا دیگر نیاز نداشتم تا فردا صبر کنم. آنها، خانم زارع، آقا قوام و حاج ایوب آدم‌های قصه خود من بودند و من به همان دلیل ساده که قصه نویس‌ها همه چیز افراد قصه‌شان را می‌دادند و حتی افکار آنها را بر روی کاغذ می‌آوردند، ماجرایشان را می‌دانستم.
تعطیلات دو روزه نوروزی تازه تمام شده بود که آقا قوام وقتی پس از پایان کار روزانه داشت جلو در نگهبانی ساعت می‌زد، کارتش زنگ زد. آقا قوام که به خودش اطمینان داشت لیخندی زد و کارتش را بی‌خیال از شکاف ساعت برداشت. مرتضی قناد که در صف بود زد زیر خنده و با صدای بلند گفت:

"مثل بچه آدم چراغ مهتابی‌ئی را که از ویتترین کش رفته‌ای و یک جایتت قایم کرده‌ای بده به نگهبانی!"
آقا قوام که خودش هم از شوخی مرتضی قناد خنده‌اش گرفته بود بی‌آنکه روی سخنش به او باشد با صدای بلندتر گفت:

"بخشکی شانسی! تا آمدم چهارتا گوجه فرنگی کش برویم کارتمان زنگ زد!"
مرتضی قناد که یکبارہ دمی شده بود با دلخوری گفت:
"تف به گور پدر من اگر دیگر با تو هم‌کلام شوم!"
و بعد با کف دست زد پس کله بی‌موی یکی از کارگرها که در صف جلوش ایستاده بود و گفت:
"به این سر برهنه قسم!"

سرکار مرشدی که حوصله‌اش سر رفته بود به آقا قوام اشاره کرد برای بازدید بدنی بیاید توی اتاق نگهبانی. آقا قوام که بفهمی نفهمی به او برخورد کرده بود آمد تو، و دست‌هایش را بالا گرفت و با لحنی که دیگر زنگ شوخی نداشت گفت:
"بفرما!"

سرکار مرشدی بی‌آنکه به روی خودش بیاورد شروع کرد به گشتن جیب‌های آقا قوام. وقتی کاغذی تا شده را از جیب بغل آقا قوام درآورد آقا قوام کاغذ را از دستش کشید و گفت:
"می‌بینی که کاغذ است، اسکناس که نیست."
سرکار مرشدی دستش را پس کشید و گفت:
"فردا برو از ستوان مقدادی بگیر."
"کاغذ چه ربطی به ستوان دارد؟"

پیش از اینکه سرکار مرشدی پاسخی بدهد صدای مرتضی قناد از توی صف آمد که گفت: "معلوم است که گوز به شقیقه ربط دارد!"

چک و چانه زدن به جانی نرسید و وقتی کارت یکی دیگر از فروشنده‌ها زنگ زد سرکار مرشدی که دیگر اوقاتش تلخ شده بود با تحکم گفت: "برو بگذار به کارمان برسیم، مرد!"

فردا، هم‌هی روز آقا قوام منتظر بود که ستوان مقدادی، رئیس حفاظت، صدایش بزند و اعلامیه دستنویس را بگذارد جلوش و بپرسد چه کسی این اعلامیه را نوشته است. آقا قوام خودش را آماده کرده بود که بگوید از یکی از فروشنده‌های جنرال‌مد گرفته است، ولی مگر اشکال دارد که فروشنده‌ها و کارگرهای فروشگاه‌های بزرگ، آنطور که در اعلامیه آمده است، مثل اصناف دیگر سندیکای مستقل خودشان را تاسیس کنند؟ حتی به حاج ایوب، که تنها همکاری بود که در این مرحله از نوشته شدن اعلامیه خبر داشت، ندا داد که متوجه اوضاع باشد.

اما نه آنروز و نه روزهای بعد ستوان مقدادی آقا قوام را صدا نزد. حاج ایوب را چرا. اما حرفی از اعلامیه پیش نیامد. ماموری از بخش اتباع بیگانه در وزارت خارجه آمده بود تا در مورد وضعیت اقامت حاج ایوب پرس و جو کند. همه چیز هم به خوبی گذشته بود. حاج ایوب همه مراحل قانونی اقامت را سال‌ها پیش طی کرده بود. یک هفته بعد اما، اسم او را در سیاهه صد و پنجاه عراقی که به تلافی اخراج صد و پنجاه ایرانی مقیم عراق، قرار بود از ایران اخراج شوند گنجانیده شد.

حاج ایوب خبر را از طریق یک نامه سفارشی که توسط یک نامه‌رسان موتورسوار در خانه تحویل گرفته بود، دریافت کرد. اول فکر کرد اشتباه فهمیده است اما بعد که ملاعلی، پدرزنش، نامه را با دقت برایش بازخوانی کرد مطمئن شد که راه دیگری وجود ندارد و او و خانواده‌اش باید ظرف یک هفته کشور را ترک کنند.

روز خداحافظی‌اش در فروشگاه روزی غمگین و تلخ بود. از یکسو کسی جرأت نداشت زیادی اظهار تأسف کند چرا که همه می‌دانستند اخراج او به مسائل سیاسی و حاد روز ارتباط داشت و چشم و گوش‌های ستوان مقدادی بیش از معمول باز بود. خبر درگیری‌های کوچک مرزی بین پاسگاه‌های ژاندارمری ایران و عراق تیترو روزنامه‌ها بود، و رابطه نزدیک و گرم عبدالکریم قاسم با شوروی دولت ایران را به بهانه‌گیری بیشتر ترغیب کرده بود. این بود که همکاران، هرکدام تک‌تک حاج ایوب را گوشه‌ای گیر آوردند و با او خداحافظی کردند. از همه نگران‌تر آقا قوام بود که می‌دانست اخراج او علاوه بر همه اینها به دستنویس آن اعلامیه کذابی ربط داشت. آقا قوام در اتافک کوچک الکتریکی‌اش حاج ایوب را بغل کرد و گردنش را بوسید. پیرمرد دیگر نتوانست جلو اشکش را بگیرد. سریش را روی سینه ستبر آقا قوام گذاشت و بی‌صدا اشک ریخت. وقتی دلش خالی شد با لهجه‌ای که دیگر حسابی عربی بود گفت: "قَدَر بود، آخی. پانزده سال فُرقت عراق بکشم، باقی عمر فُرقت ایران."

حتی مرتضی قناد دلش نیامد روز آخری پیرمرد را انگولک کند. با این وجود وقتی صورتش را می‌بوسید درگوشی گفت فراموش نکند سلامش را به قاسم آقا برساند!

آقای آرداشس با گردن لقی‌لقویش تا آخرین لحظه دنبال کارهای اداری حاج ایوب دوید و بی‌آنکه حرفی بزند، تنها با نگاه مهربانش او را تا دم در نگرهبانی بدرقه کرد. حاج ایوب با پس انداز اندکی که در این سال‌ها اندوخته بود، پیش از اینکه ضرب‌الاجش تمام شود، همراه همسر و بچه‌هایش با اتوبوس تهران را به قصد بصره ترک کرد.

یک هفته بعد، وقتی دیگر آب‌ها از آسیاب افتاد، آخرین فصل قصه‌ی آقا قوام و خانم زارع در فروشگاه نوشته شد. فروشنده‌هایی که ساعت ده صبح برای استراحت در کانتین جمع شده بودند و مثل همیشه از شوخی‌های مرادخان با مرتضی قناد می‌خندیدند، با صدای سهمناک شکستن دری از جا پریدند و وحشت‌زده به راهرو ریختند. سه مامور حفاظت، که با یک لگد همزمان در اتافک الکتریکی را شکسته بودند، آقا قوام و خانم زارع را وسط معاشقه غافلگیر کردند و بی‌آنکه فرصت دهند لباسشان را بپوشند با ضربات باتوم از اتافک بیرون کشیدند. مأموران که رکیک‌ترین متلک‌ها را بر زبان می‌راندند، آندو را در مقابل چشمان حیرت‌زده همکارانشان، کون برهنه از جلو کانتین عبور دادند و به دفتر ستوان مقدادی بردند. آخرین روز کار آقا قوام و خانم زارع در فروشگاه فردوسی اینگونه پایان یافته بود.

من، اولین روز کارم را در این تابستان تازه، کنار خانمی که چشم‌های گیرای تا به تا داشت، شروع کردم. هوا چنان سنگین بود که نفسم به‌سختی بالا می‌آمد. فضای بزرگ و درندشت فروشگاه، که سابق به نظرم دلپاز می‌آمد حالا به دخمه‌ای نمود می‌ماند. چنان سنگینی دور از تحملی بر سینه‌ام احساس می‌کردم که نتوانستم از همکارانم پنهان کنم. برای اینکه از نگاه نگران‌شان بگریزم گفتم می‌روم دستشوئی و زود برمی‌گردم.

توی دستشویی از نگاه کردن به خودم در آینه پرهیز داشتم. حسی غریب وجودم را در تسخیر داشت و نمی‌گذاشت مثل همیشه برای فرار از دردهایم از خودم فاصله بگیرم. دستی ناپیدا از پشت محکم بغلم زده بود و مرا به خودم می‌فشرد. پیش از اینکه سرم به دوار بیافتد مثنی آب به صورتم پاشیدم و دست خیسم را از یقه باز روپوشم به گردنم کشیدم و از دستشویی درآمدم. دلم می‌خواست فاصله دستشویی تا بساط لباس زیر مردانه را طوری طی کنم تا چشمم به هیچ چیز و هیچ کس نیافتد. نه به سرکار مرشدی، که مثل روحی سرگردان از این پله برقی به آن پله برقی می‌رفت و مشتری‌ها را می‌پانید، و نه به قادر، که دیگر بستنی بدون قبض نمی‌فروخت چون کسی نبود که پولش را بدون ریسک از فروشگاه خارج کند، و نه به خانم چاقی که حالا پشت بساط کروات و پاپیون می‌ایستاد و مرا به یاد حاج ایوب و فیروز می‌انداخت. دلم می‌خواست می‌شد این فاصله را با آسانسوری فلزی و گول‌آسا مثل آسانسورهای راه پشت طی می‌کردم؛ آسانسوری که تسمه نقاله‌هایش به ناگهان بریده می‌شد و از ارتفاعی با آن بلندی در حفره‌ای تاریک و سیاه به عمق هزار متر سقوط می‌کرد.

نزدیک بساطمان که رسیدم همکارم را دیدم که انگار دنبال کسی بگردد چشم‌هایش تا به تابش را به اینسو و آنسو می‌گرداند. به دلم افتاد که حرفی برای من دارد. دستی که از پشت بغلم زده بود داشت سست می‌شد. به آرامی توانستم گامی از خودم فاصله بگیرم. حالا دوباره خودم را خواننده رمانی می‌دیدم که دارد آخرین سطرهای قصه‌اش را می‌خواند؛ هم دلم می‌خواست این لحظه را کش بدهم، هم آرزو داشتم بلافاصله علت سرگردانی نگاه همکارم را بدانم. یک قدم دیگر که برداشتم چشم همکارم به من افتاد. آرام شد و صبر کرد تا نزدیکش شوم. به پیشخوان که رسیدم گفتم:

"فقط پنج دقیقه دیر آمدی!" و کاغذی تا شده از جیب روپوشش درآورد.

"یکی این یادداشت را برایت گذاشت." و یادداشت را که روی کاغذ کلاسور تا خورده‌ای نوشته شده بود، به دستم داد. دلم نیامد بلافاصله بازش کنم. کاغذ را گذاشتم توی جیب روپوشم و گفتم وقت استراحت است اگر می‌خواهد می‌تواند برود کانتین. قبول کرد. وقتی تنها شدم کاغذ را از جیبم درآوردم و آرام بازش کردم. خودش بود. نوشته بود:

"باز هم دوتا تجدیدی آوردم. از هفته دیگر می‌آیم کلاس شفیق. پنجشنبه آینده ساعت هفت جلو در دبیرستان شاهدخت منتظرت هستم. اختر."

□□□